



برنامه شماره

[www. parvizshahbazi. com](http://www.parvizshahbazi.com)



۲۶ بهمن ۱۳۹۵

۱۴ فوریه ۲۰۱۷

گنج حضور پرویز شهبازی

متن کامل برنامه شماره ۶۴۶

۸۰۱۸ ۳۶۶۱۶

۱۸۰۱۵ ۳۶۶۱۶

۵۸۵ ۳۶۶۱۶





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۱

به باغ و چشمه حیوان چرا این چشم نگشایی؟

چرا بیگانه‌ای از ما، چو تو در اصل از مایی؟

تو طوطی زاده‌ای جانم، مکن ناز و مرنجانم

ز اصل آورده‌ای دانم تو قانون شکرخایی

بیا در خانه خویش آ، مترس از عکس خود، پیش آ

بِهَل طَبَعِ کَزَّانْدِیشی، که او یاهوست و هرجایی

بیا ای شاه یغمایی، مرو هر جا، که مارایی

اگر بر دیگران تلخی، به نزد ما چو حلوایی

نباشد عیب در نوری کز او غافل بُود کوری

نباشد عیب حلوا را به طعن شخص صفرایی

برآز از خاک جانی را، ببین جان آسمانی را

کز آن گردان شد دست ای جان مه و این چرخ خضرای

قدم بر نردبانی نه، دو چشم اندر عیانی نه

بدن را درزیانی نه، که تا جان را بیفزایی

درختی بین بسی با بر نه، خشکش بینی و نی تر

به سایه آن درخت اندر بخسپی و بیاسایی

یکی چشمه عجب بینی، که نزدیکش چو بنشینی

شوی هم رنگ او در حین، به لطف و ذوق و زیبایی



ندانی خویش را از وی، شوی هم شیء و هم لاشی

نمائد کو نمائد کی، نمائد رنگ و سیمایی

چو با چشمه درآمیزی، نماید شمس تبریزی

درون آب همچون ماه ز بهر عالم آرایی





با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۵۱۱ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۱

به باغ و چشمه حیوان چرا این چشم نگشایی؟

چرا بیگانه‌ای از ما، چو تو در اصل از مایی؟

پس مولانا از زبان زندگی از زبان خدا به انسان که از جنس خودش است از جنس هوشیاری است این چنین خطاب می‌کند، می‌گوید به باغ و چشمه آب حیات چرا چشم هوشیاریت را باز نمی‌کنی؟ و در حالی که در اصل از جنس مایی یعنی از جنس خدایی، از جنس زندگی هستی، پس چرا نسبت به ما اینقدر بیگانه هستی؟ اگر بیت را به چهار قسمت تقسیم کنید و ببینید که عملاً این چهار قسمت به شما چی می‌گوید، بسیار بسیار می‌تواند مفید باشد. من پیشنهاد می‌کنم در معنی کردن این ابیات و همین طور در پیاده کردن آن روی خودمان بسیار تأمل و صبر کنیم، بلافاصله از بیت نگذریم، و تا آنجا که مقدور است بیت را بشکافیم، ببینیم وقتی بیت را می‌خوانیم و به خودمان نگاه می‌کنیم، چی می‌بینیم؟ چه تغییری را بیت بیان و اشاره می‌کند؟ و شما می‌توانید روی خودتان پیاده کنید. به باغ و چشمه حیوان، پس معلوم می‌شود که در حالی که ما تو این تن زندگی می‌کنیم و بارها گفتیم از جنس خداییت و هوشیاری هستیم یک باغ و چشمه آب حیات وجود دارد.

و وقتی مولانا می‌گوید: به این باغ و چشمه آب حیات چرا چشمت را باز نمی‌کنی؟ پس معلوم می‌شود چشمان به این چشمه آب حیات و باغش بسته شده و بطور غیرمستقیم به این اشاره می‌کند که وضعیت تو باید عوض بشود، برای اینکه چشم هوشیاری تو به یک چشمه دیگری که می‌تواند چشمه سم باشد و خارستان را ببیند باز شده، و آن چشمه من‌ذهنی و انرژی است که از آن صادر می‌شود.

پس به این ترتیب دوباره مولانا وضعیت بشر را توصیف می‌کند. انسان از جنس امتداد خداست، خداییت است، چشمش به من‌ذهنی باز است، من‌ذهنی از هم هویت شدن هوشیاری که اصل ماست با چیزهای ذهنی مثل فکرها و هیجانات که بیرون را به ما ارائه می‌کنند تشکیل می‌شود، و وقتی ما می‌چسبیم به آنها و از آنها زندگی می‌خواهیم آنها می‌شوند مرکز ما، پس مرکز ما که الان مادی است یک چشمه زهر، انرژی مخرب ساطع می‌شود و باگی هم که در بیرون درست می‌کند خارستان است. در توی این مرکز، دردهایی شبیه خشم، ترس، نگرانی از آینده، احساس گناه و خبط نسبت به گذشته، هیجانات منفی وجود دارد، هم هویت شدگی وجود دارد. حالا چشم



ما که هوشیاری هستیم آمده یک مرکزی درست کرده گذاشته توی مرکز ما، اشتباه می‌کند بیش از حد این کار را می‌کند و سئوالی می‌کند می‌گوید چرا این چشم هوشیاری را به چشمه آب حیات و باغی که در این جهان درست می‌کند باز نمی‌کنی؟ خوب جواب سئوال ساده است، شما الان می‌گویید: الان باز می‌کنم. حالا سئوال این است که چطوری باز می‌کنید؟ در این لحظه که داریم صحبت می‌کنیم شما می‌توانید دو تا کار بکنید، یکی اینکه این لحظه که زندگی است و خداست و از جنس شماسست و عمقش بینهایت است، راجع به این لحظه صحبت می‌کنم، آن را ببینید و یا می‌توانید وضعیت این لحظه را ببینید. اگر این لحظه را که از جنس زندگی است ببینید فرم و وضعیتش هم می‌بینید، ولی اگر شما من‌ذهنی داشته باشید و با چشم من‌ذهنی ببینید، از این لحظه زندگیش را نمی‌بینید عمقش را نمی‌بینید، خدایش را نمی‌بینید بلکه وضعیتش را می‌بینید. و اگر با من‌ذهنیتان فقط وضعیتش را ببینید یک اتفاق عجیبی می‌افتد که ضد زندگی است، که همه این کار را می‌کنند.

می‌خواهیم ببینیم که باغ و چشمه حیوان را چه جوری می‌توانیم ببینیم؟ می‌آییم به این لحظه، این لحظه یاد گرفتیم با هوشیاری جسمی وضعیتش را ببینیم و وضعیتش را بجای خود زندگی بگیریم، و این لحظه بگیریم. این موضوع اشتباه اساسی است، علت اینکه نمی‌توانیم این لحظه را که زندگی است ببینیم، چشم‌شی‌بین یا چیزبین ماست یا هوشیاری جسمی است که از این لحظه فقط وضعیتش را می‌بیند، با وضعیت مخالفت می‌کند ستیزه می‌کند، چرا؟ از وضعیت زندگی می‌خواهد، آن زندگی را نمی‌دهد.

پس بنابراین دو تا اتفاق می‌افتد، ببینید کدام را شما انتخاب می‌کنید؟ شما در این لحظه قدرت انتخاب دارید، اراده آزاد دارید، می‌توانید اتفاق این لحظه را ببینید و این را پله کنید برای رسیدن به یک اتفاق دیگر که به شما زندگی خواهد داد. اگر این کار را بکنید اشتباه کردید. چرا ما این کار را می‌کنیم؟ برای اینکه اتفاق این لحظه هر چه باشد آن زندگی را به شما نمی‌تواند بدهد، شما دنبال باغ و چشمه حیوان هستید. منبع باغ چشمه حیوان در درون ماست، که می‌تواند در این لحظه می‌تواند از اعماقمان بجوشد بیاید بالا، ولی برای اینکه از اعماق ما شروع کند به جوشیدن، بجای اینکه اتفاق این لحظه را پله کنیم برای رسیدن یک چیزی در آینده که به ما زندگی خواهد داد، باید این اتفاق را باید بپذیرید باهاش ستیزه نکنید. پس اگر در این لحظه بجای این لحظه که زندگی است اتفاقش را با اتفاق ستیزه کنید و در مقابل اتفاق مقاومت کنید و این را وسیله کنید برای رسیدن به یک



وضعیتی در آینده که به نظر من ذهنی ما زندگی خواهد داد، این همان انتظار برای زندگی کردن است که همه بهش مشغولند، این غلط است. این وضعیت فعلی بشر است.

یک حالت دیگر این است که شما اتفاق این لحظه را بپذیرید بدون قید و شرط قبل از قضاوت، این کار شما را از جنس چشمه می‌کند. یعنی چشمه را باز می‌کند و چشمه شروع می‌کند به جریان پیدا کردن و به ریختن به چهار بُعد شما، بعد جسمی، بعد فکری، بعد هیجانی و بعد جان شما. توی این جریانی که از پذیرش وضعیت این لحظه حاصل می‌شود، شادی هست. شادی که بی‌سبب است و از این چشمه می‌جوشد می‌آید بالا، برای انسان تام و تمام و کافی است. نه تنها توش شادی هست خرد و برکت است.

پس در جواب سؤال اینکه به باغ و چشمه حیات چرا چشم هوشیاریت را باز نمی‌کنی؟ ما می‌گوییم چرا باز می‌کنیم و راهش این است، این لحظه باز می‌شود، اتفاق این لحظه را می‌پذیریم بدون قید و شرط، چشمه شادی شروع می‌کند به جوشیدن و جریان پیدا کردن، قضاوت نمی‌کنیم، همین‌طور لحظه به لحظه می‌رویم جلو، با اتفاق این لحظه آشتی می‌کنیم، یعنی بی‌قید و شرط می‌پذیریم، جریان زیادتر می‌شود زیادتر می‌شود، زیادتر می‌شود وقتی زیادتر می‌شود، از طریق پذیرش یواش یواش این ریختن شادی به فکر ما و مردمی که با آنها برخورد می‌کنیم زندگی ما را در بیرون عوض می‌کند، ما متوجه می‌شویم که کارها بهتر دارد می‌شود، وضعیتها بهتر می‌شود، برای اینکه بتدریج دارد برکت زندگی و شادی زندگی به تمامی ذرات وجود جسمی شما می‌ریزد، و فکر شما و کارهای شما خردمندانه می‌شود و فکر شما خلاق می‌شود.

اگر شما این کار را کردید وضعیتها شروع کردند به بهتر شدن شما نترسید، فکر نکنید چیز عجیب غریبی اتفاق می‌افتد آن هم بپذیرید، بدانید که آب و چشمه باغ حیات خدا بینهایت است. این که زندگی شما بهتر بشود این کار منظور زندگی است. زندگی می‌خواهد شما را سلامت کند، فکرتان را خلاق بکند و شما را تماماً به حضور برساند، و آن برکات را از طریق شما به این جهان مثل آنتن پخش کند، بنابراین شما نترسید و بهتر شدن اوضاعتان را بپذیرید. پس از اینکه شما شروع کردید به شادی بخشی، یعنی هر لحظه می‌پذیرید جریان شادی زیاد می‌شود، شما شادی بخش می‌شوید، یعنی زندگی شما لذت بخش می‌شود و پس از اینکه این کار ادامه پیدا کرد، شما صاحب ذوق می‌شوید. مثل مولانا، بنابراین یک چنین شخصی می‌رود از جهان غیب برکات را بر می‌دارد، مثل این غزل، می‌آورد سطل سطل می‌ریزد به این جهان، دوباره برمی‌گردد می‌رود آنجا، اما اگر شما در این لحظه



بیا بید با اتفاق این لحظه بستیزید بجای پذیرفتن. اولش انسان که یواش یواش شروع می کند به زندگی چهار، پنج، شش، هفت هشت سال، اولش ستیزه ندارد، می خواهد اتفاق این لحظه را پله کند برای رسیدن وضعیتی که برای من ذهنی به نظر می آید زندگی توش هست، انسانها اولش نمی دانند که در چیزها زندگی نیست، در وضعیتهای زندگی نیست، بنابراین مرتب از این لحظه اتفاقش را می بینند، اتفاق به ایشان زندگی نمی دهد، وسیله می کنند برای رسیدن به یک اتفاق دیگر.

اتفاقات مهمی که مردم مثلاً منتظر هستند مثل دیپلم گرفتن، مدرک دانشگاهی گرفتن، ازدواج کردن، بچه دار شدن، خانه خریدن، جواهر خریدن یا بزرگتر شدن، اینها برای مردم وضعیتهایی است که فکر می کنند تویش زندگی است و در نتیجه گفتم به یک مرضی دچار می شوند، اسمش را بگذاریم مرض، که اسمش هست منتظر باش تا زندگی شروع شود، اکثر مردم در این وضعیت اند. زندگی از لحظه ای که شما پا به این جهان گشودید شروع شده، اشکالش این است که چشمه حیوان را بستیم.

حالا اگر شما این کار را ادامه بدهید یواش یواش وضعیت این لحظه را می بینید، زندگی را نمی بینید آن را پله می کنید برای یک وضعیت دیگر، پس از یک مدتی متوجه خواهید شد که این وضعیتهایی که منتظرش بودی به شما زندگی نمی دهند، و آنموقع ملامت خواهید کرد آدمها یا وضعیتهای را، مثلاً شما ممکن است بگویید که این همسر من بچه من، همکاران من، فامیلهای من نمی گذارند من زندگی کنم. در نتیجه محیط را شما مانع می بینید، پس از یک مدتی که مانع می بینید به مانع دیدن هم قناعت نمی کنید، یواش یواش محیط را دشمن می بینید، این من ذهنی وقتی می رود به جلوتر و پیشرفته تر می شود دشمن پیدا می کند می گوید مردم دشمن من هستند، خیلی از انسانهای من ذهنی یک ذره که پیرتر شدند به مرض روانی دچار شدند، فکر می کنند همه نه تنها مانع هستند بلکه دشمن هم هستند. نمی خواهند بگذارند او زندگی کند، دشمنش خودش است و طرز دیدش است. مولانا به ما گفته:

آدمی دید است و باقی گوشت و پوست

آنچه چشمش دیده است آن چیز اوست

یعنی آدمی در این لحظه چی می بیند آدمی همیشه در این لحظه هست، در این لحظه زندگی را می بیند یا وضعیت زندگی را می بیند، اگر وضعیت زندگی را می بیند از جنس وضعیت می شود و از وضعیت زندگی می خواهد و یواش



یواش کارش خراب می‌شود. کسی که این لحظه را وضعیت دیده وسیله قرار داده بعد آن وضعیتهای یواش مانع شده بعد دشمن شده، این آدم بسیار سرخورده می‌شود در سن چهل پنجاه سالگی و در این لحظه هر کسی که در اطرافش است آنها را یا مانع می‌بیند یا دشمن، این کار بدن آدم را مریض می‌کند، این جور دید، فکر آدم را خراب می‌کند، وقتی آدم دیدش این است که بین دشمنان زندگی می‌کند همه دشمنش هستند چه جور هیجانی پیدا می‌کند.

آن یکی آدم یواش یواش چشمه آب حیات از درونش جاری می‌شود شادی می‌آید به همه چیز می‌ریزد و در نتیجه در بیرون باغ درست می‌کند، و نه تنها چشمه را می‌بیند. اول باید چشمه را ببیند، بعدش باغ را در چهار بعدش می‌بیند. این یکی نه، این یکی چشمه آب حیوان را در اثر مقاومت می‌پوشاند، آخر سر خدا هم که سعی دارد می‌کند که برکتش را وارد وجودش کند، اینقدر ستیزه و مقاومت دارد نمی‌گذارد وارد بشود، مریض می‌شود بیچاره می‌شود. آن یکی شاد می‌شود خوشبخت می‌شود، ذوق پیدا می‌کند از زندگی لذت می‌برد. این یکی یواش یواش مریض می‌شود بی حال می‌شود فکرهايش خراب می‌شود بدبخت می‌شود.

شما کدام را می‌خواهید؟ پس پله اول برای اینکه چشمه آب حیات از درون شما باز بشود، پذیرش اتفاق این لحظه است، نه پله قرار دادن آن وسیله قرار دادن آن برای رسیدن به یک وضعیتی در آینده، این را باید خوب بفهمیم. یواش یواش که شما پذیرش را تمرین می‌کنید، آشتی با اتفاق این لحظه را تمرین می‌کنید، یا تسلیم و تمرین می‌کنید و این چشمه دارد می‌جوشد و شادی از شما دارد رد می‌شود و شما ناظر و نگاه کننده به آن هستید قضاوت نمی‌کنید کم یا زیاد است، فقط کارتان این است که با اتفاق این لحظه آشتی بکنید. ذهنتان را می‌بینید خودتان را می‌بینید یعنی من ذهنی را می‌بینید، عیبهایتان را می‌بینید متوجه می‌شوید با چی هم هویت هستید چه جور هیجاناتی را دارید، چه قدر خشم دارید، چقدر حسادت دارید، چرا پشت سر مردم غیبت می‌کنید، اینها را می‌بینید. این بینش به شما یاری می‌رساند. گم نمی‌شوید در کلاف سردر گم فکرهاي هم هویت شده و دردها. تیزید باهوشید، چشم بینا دارید، علاوه بر این، این برکتی که از شما رد می‌شود شما را دارد شفا می‌دهد، دردهایتان را دارد شفا می‌دهد، با این شناسایی شما دردها را مثل رنجشها می‌اندازید، کینه را می‌اندازید آدمها را می‌بخشید، چرا؟ می‌گویید من می‌خواهم چشم هوشیاریم را به باغ و چشمه آب حیات باز کنم، تا حالا بسته



بودم اشتباه کرده بودم، با دیدن اتفاق این لحظه فقط و ندیدن زندگی و ستیزه با آن، نمی‌خواهم دیگر این کار را بکنم.

و پس از اینکه ما یک چهارم اول و دوم بیت را فهمیدیم در یک چهارم دوم بیت چرا این چشم نگشایی؟ شما به خودتان نگاه می‌کنید، ببینید که الان من چی می‌بینم؟ کاری با دیگران نداشته باشید، نورافکن روی شماست و شما تأمل می‌کنید و می‌گویید من می‌بینم که مقدار زیادی درد دارم، و می‌دانم که هنوز چشمم باز نشده و من می‌دانم که من ذهنی نمی‌تواند چشم من را به باغ و چشمه حیوان باز کند، تا زمانی که من ذهنی دارم، این خار را خواهد دید، این دردها را خواهد دید، برای این که از درد ساخته شده، از هم هویت شدگی تشکیل شده، برای اینکه من چشمه آب حیات را ببینم، باید ساکن بشوم، باید خود چشمه بشوم، من الان نیستم.

شما متواضع می‌شوید، شما الان می‌دانید که این وضعیت شما را بیمار کرده دیگران نکردند شما کردید، شما هم نکردید دیدتان کرده، چرا دیدتان غلط است؟ برای اینکه غلط یاد گرفتیم ما، برای اینکه این ابیات را نخواندیم ما، از زبان خدا می‌گویید چرا بیگانه‌ای از ما؟ برسید از خودتان، بگویید که من چرا از خدا بیگانه‌ام؟ برای این که دائماً به یک جسم دیگر نگاه می‌کنم، برای اینکه به منم نگاه می‌کنم، برای اینکه من درست کرده‌ام نمی‌خواهم بگذارم بمیرد، برای اینکه این من ذهنی مرا متقاعد کرده که من او هستم. من حواسم همش به او هست، نیست؟ آیا حواس ما به این نیست که این من ذهنی را لحظه به لحظه بلند کنیم و تعمیرش کنیم؟ کسی اگر به شما بگوید که شما سواد ندارید، شما واکنش نشان نمی‌دهید؟ اگر بگوید زیبا نیستید در حالی که شما با زیبایی خودتان هم هویتید چه کار می‌کنید؟ اگر بگوید شما خردمند نیستید و شما درستکار نیستید، شما واکنش نشان می‌دهید، پس شما من دارید، تا زمانی که من داریم از او بیگانه‌ایم، یعنی از خدا بیگانه‌ایم.

او دارد می‌گوید وقتی در اصل از ما هستی، اصل تو ما هستیم، خدا می‌گوید، چرا بیگانه‌ای؟ شما نمی‌خواهید در این مورد تأمل کنید؟ که علت اینکه من بیگانه‌ام از خدا برای اینکه در این لحظه توجهم تماماً به وضعیت است، من اینقدر در سحر و جادوی وضعیتهایم هستم، همه‌اش حواسم به این است که چه اتفاقی می‌افتد؟ الان چه اتفاقی می‌افتد؟ پنج دقیقه بعد چی می‌شود؟ فردا چه می‌شود؟ با چشمه آب حیات من کاری ندارم! من با چشمه زهر که در مرکز گذاشتم با آن کار دارم! وقتی وضعیتهای عوض می‌شوند این مرکز می‌ترسد، شما هم می‌ترسید، وقتی وضعیتهای مطابق میلان اتفاق نمی‌افتد که هیچ موقع نمی‌افتد، شما می‌ترسید خشمگین می‌شوید. کسی که زیر



سلطه خشم و ترس است نمی‌تواند من‌اش را کوچک کند، من از خشم و ترس درست شده، قسمتهایش، بقیه هیجانات منفی هم هستند، هم هویت شدگی با متعلقات مثل پول، مثل نقشهای ما، مثل نقش پدری مادری استادی با هر چیز تعلق داشتنی که برای ما مهم است، شده مرکز ما، در اثر چسبیدن به آنها، من‌ذهنی از اینها درست شده. به محض اینکه بدون قید و شرط با اتفاق این لحظه آشتی کنید، یعنی آن را بپذیرید از جنس او می‌شوید، بیگانه نمی‌شوید، باز هم بپذیر از جنس او می‌شوید. اگر در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت کنید از جنس اتفاق می‌شوید. از جنس اتفاق بشوید در سلطه آن می‌شوید.

به خودتان نگاه کنید چقدر زیر سلطه اتفاقات هستید؟ چرا الان شما نگران هستید؟ برای اینکه زیر سلطه اتفاق هستید. چرا زیر سلطه اتفاق هستید؟ برای اینکه مقاومت می‌کنید. در مقابل هر اتفاقی مقاومت کنید از جنس او می‌شوید و او شما را زیر سلطه می‌گیرد. اگر باهاش آشتی کنید یک فضا باز می‌شود شما آن فضا می‌شوید اتفاق از شما جدا می‌شود، و این اتفاق از خرد این فضا استفاده می‌کند تا راه حل از آن فضا بیاید و آن چشمه آب حیات است. فساداری در این لحظه چشمه آب حیات است. هر چالشی می‌آید شما بجای اینکه باهاش دعوا کنید مقاومت کنید، در آغوش می‌گیرید فضا را باز می‌کنید، باز شدن فضا آمدن خدا به زندگی شماست. ستیزه بستن آن فضاست و بیگانه شدن شما از خدا و زندگی است و سفت شدن و جسم شدن شماست. شما می‌خواهید سنگ بشوید؟ دلتان را سنگ کنید. سنگ بشوید زندگی کاری نمی‌تواند بکند.

تو طوطی زاده‌ای جانم، مکن ناز و مرنجانم

ز اصل آورده‌ای دانم تو قانونِ شکرخایی

به ما می‌گوید، حالا یک عارف می‌گوید، خدا می‌گوید، فرقی نمی‌کند. هر کدام از ما طوطی زاده‌ایم. طوطی شکر می‌خورد. به ما بصورت طوطی خدا یاد می‌دهد چی بگو. طوطی از صاحبش یاد می‌گیرد چی بگوید، از خودش صحبتی نمی‌کند. پس ما هم شکر می‌خوریم هم شادی خواه هستیم. یعنی ما باشنده‌ای هستیم که لحظه به لحظه شادی در تمام ذرات وجود ما باید ارتعاش کند، طوطی زاده یعنی این. عزا، غصه و غم، گرفتاری، استرس، با مزاج ما سازگار نیست، با مزاج اصلی ما، با مزاج فرعی یعنی من‌ذهنی که خودش را به ما تحمیل کرده، سازگار است. او از عزا درست شده، از غصه و غم درست شده است، ولی ذات اصلی ما شادی زاست.



اصلاً چشمه‌ای که در بیت اول صحبت کردیم، چشمه شادی هست. شادی کافی است. انسانی که به سمت حضور می‌رود به سمت خدا می‌رود به سمت زنده شدن به زندگی می‌رود، علاقه مند به شادی است. انسانی که به سمت من‌ذهنی می‌رود، من‌ذهنیش را می‌خواهد بزرگ کند، به سوی خواستن است. هی می‌خواهد هی می‌خواهد، چرا؟ زندگی را در خواستن می‌داند، در انباشتن می‌داند. اصلاً خود خواستن، موتور خواستن، برایش ابقا کننده است. سبب بقای من‌ذهنی هست. خواستن خواستن خواستن حالا معلوم نیست چی می‌خواهد. بعضی موقع‌ها اشتباه هم می‌کنیم درد هم می‌خواهیم، زهر هم می‌خواهیم.

این یکی شادی می‌خواهد. اگر شما می‌بینید که در زندگیتان یواش یواش که به این برنامه گوش می‌کنید، شادی فضایی، جاری شدن شادی، جای خواستن را گرفته، شما دارید پیشرفت می‌کنید. بعد می‌گوید، تو که می‌دانی طوطی زاده ای. تو که می‌دانی علاقه به شادی داری، ذات شادی است. ذات ما چیه؟ ذات ما سکون است، به محض اینکه حرکت کند، شادی می‌شود. حالا ما اشتباه کردیم رفتیم به من‌ذهنی، من‌ذهنی می‌شود نه سال ده سال، نه هفتاد سال.

همین را می‌گوید **مکن ناز و مرنجانم**، ببینید تاخیر ما را مولانا از زبان خدا، در ذهن می‌گوید **ناز** کردن. یعنی ما داریم **ناز** می‌کنیم به سوی خدا برویم. چه **ناز** زشتیه، اتفاقاً الآن می‌خواهم یک چیزی راجع به همین **ناز** بخوانم، **ناز** کردن. یعنی خدا دارد به شما می‌گوید که تو زاده منی، عین منی، نایست آنجا **ناز** کنی برای چی **ناز** می‌کنی؟ و در اصل الآن خواهیم خواند، می‌گوید من باید **ناز** کنم. یوسف باید **ناز** کند، تو که توی من‌ذهنی زشت هستی، برای چی **ناز** می‌کنی؟ آخر ما توی من‌ذهنی چی داریم که **ناز** می‌کنیم؟

یعنی به زبان زیبا به ما ارائه می‌کند: **مکن ناز و مرنجانم**، یعنی برای چی وایسادی جاخوش کردی در من‌ذهنی، مگر آنجا چی هست؟ این همه غصه و غم و استرس، چرا تاخیر می‌کنی؟ و مرنجانم یعنی مرنجان مرا، یعنی من و تو یکی هستیم. تو که داری رنج می‌کشی، من خدا هم دارم دارم رنج می‌کشم، من دارم می‌کشم. برای چی این کار را می‌کنی؟ تو که به خرد من دسترسی داری، چرا متوجه نمی‌شوی؟

ز اصل آورده‌ای دانم تو قانون شکرخایی، پس قانون شکر جویدن، شادی خواری، یعنی شاد بودن اصیل، شادی بی‌سبب داشتن را ما از کجا آورده‌ایم؟ از خدا. یعنی جزو ذاتمان است. چه قانونی؟ قانون خدا می‌گوید که شما همیشه باید شاد باشید. و شادی بی‌سبب، نه خوشی. من‌ذهنی دویی دارد. خوب امروز سود کردم خوشحالم، فردا



ضرر می‌کنم، یعنی همین پولی که امروز به دست آوردم فردا از دست می‌دهم غمگینم. خوشم غمگینم. آن شادی و غم دویی‌اند. ولی این را بزنی کنار. یک فضای ذهن هست، آنطوری می‌بیند. آن فضا همین وضعیت هست. این لحظه یکی خود این لحظه هست و زندگی، یکی هم وضعیتش هست. البته این تن هم جزو وضعیتش است. فکر شما هم جزو وضعیتش است. درد شما هم جزو وضعیتش است. خود شما از همه اینها جدا هستید. خود شما از جنس سکون هستید. خود شما خود چشمه هستید. چشمه یک قانون دارد که شما هستید که همیشه باید شاد باشد. می‌گوید قانون شاد بودن را تو از من گرفته‌ای، از من خدا گرفته‌ای، اصل تو من هستم.

ز اصل آورده‌ای دانم، چرا می‌گوید دانم؟ یعنی شما بدان. زندگی که می‌داند، زندگی از جنس سکون است و شادی، شما هم از او گرفته‌اید. اگر می‌خواهید غمگین باشی می‌خواهی توی من ذهنی باشی، می‌خواهی **ناز** کنی، وقت تلف کنی و طوطی زاده بودن را انکار می‌کنی، می‌توانی. ولی برای چی از قانون زندگی سرپیچی می‌کنی؟ برای اینکه به حرف اصلت گوش نمی‌دهی. می‌شود آدم به حرف اصلش گوش ندهد؟ به اصلش عمل نکند؟ چون یک دید غلطی در ذهن پیدا کرده؟ چون در ذهن هشیاری جسمی پیدا کرده؟ فقط اجسام را می‌بیند و از اجسام زندگی می‌خواهد و نمی‌خواهد این غلط را تصحیح کند؟ این هشیاری جسمی که الآن وضعیت‌ها را می‌بیند، بهترین دید ما نیست، بدترین دید ماست. پائین‌ترین دید ماست. فکر، با فکر دیدن، با این حس‌ها دیدن، پائین‌ترین دید است. یک دید دیگری داریم ما. که زندگی می‌گوید خدا می‌گوید تو بعد از هفت هشت سال، نه سال ده سال، باید به این دید بررسی، برای چی تاخیر کردی در ذهن؟

شما از خودتان بپرسید. چرا من چشمم را به چشمه آب حیات و باغی که در چهار بعدم ایجاد می‌کند، باز نمی‌کنم؟ چشمم به چشمه آب کثیف و شور و مخرب من ذهنیم باز بوده است. باغش را دیده‌ام. باغش این بود روابطم با همه خراب شد، همه را دشمن می‌بینم، همه را مانع می‌بینم، با همه دعوا دارم، از همه جدا هستم، هیچکس را دوست ندارم، تنهایی دارد مرا می‌کشد، نگرانم، می‌ترسم، خشمگینم، حسودم، نمی‌توانم روا بدارم به کسی خوشحال بشود، چون خودم غمگینم، دلم می‌خواهد آسیب بزنم، غیبت می‌کنم، وقتی مردم صدمه می‌بینند، خوشحال می‌شوم. این باغ من ذهنی هست، خارستان است. چرا به تاخیر می‌اندازم؟



بله اجازه بدهید دو سه بیت از مثنوی بخوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۰۵

بشنو این پند از حکیم غزنوی تا بیابی در تن کهنه نئی

این پند را از حکیم سنایی بشنو که در این تن کهنه، تن کهنه من ذهنیه، چند سالش است این من ذهنی؟ هزاران سالشه. از زمان حضرت آدم این تن کهنه خودش را به بشریت تحمیل کرده است و دارد تحمیل می‌کند. این تن، این تن نیست. اینهم می‌گوید، اینهم جزوش هست. ما کهنگی را که شامل مقاومت به اتفاق این لحظه است و حس جدایی هست، و هم هویت با جهان مادی است، به ارث برده‌ایم. ما دردها را نسل به نسل حتی از طریق ژن منتقل می‌کنیم. ما دردها را سینه به سینه داریم نقل می‌کنیم. ما یادمان هست دوهزار سال پیش، هزار پانصد سال پیش، هزار سال پیش چه اتفاق بدی افتاده و اینها را تکرار می‌کنیم و اصلاً نمی‌دانیم اینها را برای چی تکرار می‌کنیم؟ این کهنگی من ذهنی است. که چی بشود؟ زندگی این لحظه نو به نو می‌رسد از پیش خدا. شما باید نو به نو زندگی کنید. کی شروع کردید که هزار سال پیش این اتفاق افتاده است به من چه اصلاً. می‌گوید این پند را بشنو، تا در آن محفظه در آن بافت یعنی من ذهنی، نوی را ببینی. ببین نوی را می‌توانی بکشی بیرون؟ امروز مولانا گفته تو بیا چشم‌ت را به آب حیات درون و باغ او باز کن.

ناز را رویی نباید همچو ورد چون نداری، گرد بدخویی مگرد

می‌گوید که، آن کسی **ناز** می‌کند که صورت مثل گل داشته باشد یعنی زیبا باشد. وقتی نداری تو، دور و بر بدخویی نچرخ. **رویی نباید همچو ورد**، یعنی یوسف، یعنی کسی که به حضور رسیده عارف است، به خدا زنده شده او باید **ناز** کند. تو که من ذهنی داری، پر از غم و غصه هستی، بدنت مریض شده، وضعیت تو اینطوری است، برای چی **ناز** می‌کنی؟ این را برای این خواندم که می‌گوید که **ناز** نکن، تاخیر نکن، حرکت کن، بفهم، بجنب. چرا اینقدر تاخیر می‌کنی در ذهن؟ خوب بیشتر انسانها این صورت زیبای حضور را ندارند. گرد بدخویی من ذهنی می‌گردند. برای چی این کار را می‌کنی؟ چرا چشم‌ت را به آب حیوان باز نمی‌کنی؟

زشت باشد روی نازیبای ناز سخت باشد چشم نابینا و درد

می‌گوید که روی آدم نازیبای باشد و **ناز** کند خیلی زشت است. در بیرون هم انسانی که زیباست باید **ناز** کند. دارد تمثیل می‌زند. انسانی که است دیگر **ناز** ندارد که، من ذهنی پر از زشتی است، پر از عیب است، برای چی **ناز**



می‌کند؟ اگر شما من‌ذهنی دارید و دیده‌اید، خبر دارید **ناز** نکنید. باید منت یوسفان را بکشید، منت خدا را بکشید. این لحظه کی باید دستش را دراز کند برای آشتی با اتفاق این لحظه؟ شما. شما نباید بگویید من **ناز** می‌کنم، من نشستم اینجا، خدا بیاید وضعیت را مرا درست کند. روابطم را درست کند، بدنم مریض است، آن را درست کند. وضع مالی مرا درست کند. کارهای مرا درست کند. همه جنبه‌های زندگی مرا درست کند. بعداً از آن من قبول می‌کنم به حضور برسم، آن موقع من از جنس خدا می‌شوم. جدی می‌گویید؟ نیست اینطوری. شما باید دستتان را دراز کنید. شما باید بگویید من می‌خواهم آشتی کنم. شما باید وضعیت این لحظه را همین لحظه شروع کنید به پذیرفتن.

آن دید غلط ذهن است که من اینجا نشستم، یکی بیاید به من کمک کند، تا من تصمیم بگیرم حالا چکار می‌توانم بکنم. اگر کمک کافی بود، من می‌فهمم این حرفها درست است، خدایی هم وجود دارد، زندگی هم وجود دارد، ما الآن فکری برای تسلیم شدن می‌کنیم. چنین چیزی نیست. می‌گوید: سخت باشد چشم نابینا و درد، چشم نابینا، همین چشم من‌ذهنی است. یعنی انسان چشم هایش نبیند، نابینا باشد. اینها توهین به نابینایان نیست‌ها، تمثیل می‌زند. انسان چشمش نابینا باشد، درد هم بکند. این دیگر خیلی بد است. حالا چشم ببیند، می‌گوییم خیلی خوب می‌بیند، وسیله‌ای ست برای دیدن درد هم می‌کند. چون می‌بیند، دردش را هم تحمل می‌کنم. وقتی نمی‌بیند درد هم می‌کند، خوب این چه چشمی است؟ چه فایده دارد؟ این من‌ذهنی همچون چیزی است نمی‌بیند، درد هم دارد. تازه طلبکار هم هست. برای چی **ناز** می‌کنی و طلبکاری؟

شما می‌توانید بعنوان حضور، حضور ناظر و بیننده من، به من تان نگاه کنید. شما چی می‌گویید؟ کور که هستی نمی‌بینی. طلبکار که هستی، این کار زشت است. من چه جوری این سختی را تحمل کنم؟ من نمی‌خواهم تو را. وقتی نمی‌خواهید، یواش یواش شروع می‌کنید به ضعیف‌تر کردنش، یواش یواش شروع می‌کنید به واکنش نشان ندادن، یواش یواش شروع می‌کنید به انداختن دردتان، یواش یواش شروع می‌کنید به پایین آوردن انتظاراتتان، یواش یواش خشمهایتان را کم می‌کنید. یک جایی می‌خواهید خشمگین بشوید، می‌نشینید، خوش اخلاق می‌شوید، فضا گشا می‌شوید. اگر کسی به شما توهین کرد، می‌بینید من‌ذهنی دارد بلند می‌شود، می‌گویید بشین بشین بشینم. این افسار من‌ذهنی باید دست شما بعنوان هشیاری باشد. بشین، تا من نگفتم حرف بزن، حرف نزن. به این زشتی هستی، **ناز** هم می‌کنی. شما به من‌ذهنی تان بگویید.



جز نیاز و آه یعقوبی مکن

پیش یوسف، نازش و خوبی مکن

یوسف رمز خداست عارف کامل است. همین الآن ما پیش خدا ما داریم به خود می‌بالیم، **ناز** می‌کنیم، زیبایی خودمان. حالا زیبایی من که قیافه همه دردهایمان هست. شما یک کمی تامل کنید، بکشید عقب به صورت حضور ناظر به ذهنتان نگاه کنید. دردها را ببینید. خواهش‌های نفسانی را ببینید. حرص را ببینید، عادت‌های بد را ببینید. حالا با این قیافه، پیش یوسف، یوسف رمز خداست **ناز** هم می‌کنی؟ تازه می‌گویی من زیبا هستم. خوبی یعنی زیبایی، حالا تو فقط آه یعقوبی بکن. یعقوب فقط یوسف را می‌خواهد. حس نیاز کن، من را پایین بیار، حس بی‌نیازی از جهان بکن، ستیزه مکن، مقاومت مکن، حس نیاز به زندگی بکن، بگو من می‌خواهم این **چشمه** را باز کنم، من باغ تو را می‌خواهم، فهمیدم الان دیگر.

آخر فهمیدن این چیزها سخته واقعاً؟ ولی عمل می‌خواهد، هر که درک کند اینها را عمل نکند بدرد نمی‌خورد. دائماً ما باید بصورت حضور ناظر با اتفاق این لحظه آشتی کنیم به من مان بگوییم که بنشین سر جای خودت اعتراض نکن، من دارم تو را می‌بینم، من می‌خواهم این درد را بیندازم تو اعتراض نکن، این شخص کار بدی کرده می‌خواهم ببخشم، تو می‌گویی نبخش انتقام بگیر، من نمی‌گیرم، من قدرتم بیش از توست، اصلاً من تو را درست کرده‌ام، من از جنس خدا هستم، از جنس این لحظه هستم، تو یک بافت فکری هستی، من این لحظه عمق بینهایت دارم، تو یک ابری در هوا، من می‌توانم تو را فوت کنم بروی، تو روی من سلطه نداری که هی مرا می‌بری به گذشته و آینده، و می‌چسبانی به دردهایم، درد را یاد من می‌آوری من واکنش نشان می‌دهم، افسار من را می‌بری. من خودم احساس استقلال از تو می‌کنم، من می‌خواهم ریشه بدوانم، من می‌خواهم به بینهایت خدا در این لحظه زنده شوم، من جز حس نیاز به زندگی و خدا و زنده شدن به او چیز دیگری ندارم، دنبال تو دیگر نمی‌توانم بیایم.

در نیاز و فقر خود را مُرده ساز

معنی مُردن ز طوطی، بُد نیاز

می‌دانید که این قسمت از داستان طوطی و بازرگان است، حالا آن قصه را قبلاً اشاره کردیم، معنی‌اش این است که شما بعنوان طوطی در قفس هستید، تا زمانی که برای من ذهنی می‌خوانید، برای من ذهنی بزرگ می‌خوانید، تو را آزاد نمی‌کند، که البته طوطی بازرگان هم خیلی ساده است، یک بازرگانی می‌رفت هند و اهل و عیالش سوغاتی می‌خواستند این را بخور از هند آن را بخور، یک طوطی داشت گفت برای تو چه بخرم؟ گفت سلام مرا به طوطیان



آنجا برسان. رفت و بازرگانش را کرد و برای خانمش و بچه هایش سوغاتی خرید، یکدفعه طوطی یادش افتاد، به طوطی های آنجا گفت: یک طوطی داریم توی قفس است این طور گفته که سلام برسان، یک دفعه یک طوطی افتاد مُرد، برگشت و سوغاتی همه را داد طوطی گفت چه کار کردی؟ گفت والله از شما چه پنهان من داستان تو را گفتم آن افتاد مُرد. یک دفعه این طوطی هم توی قفس افتاد مُرد، وقتی مُرد بازرگان خیلی ناراحت شد و در قفس را باز کرد و طوطی را انداخت بیرون! طوطی پرید رفت.

دارد به شما می گوید تا زمانی که خودت را نشان می دهی، شیرین زبان به معنی من ذهنی هستی، مورد توجه مردمی، از مردم تأیید و توجه می گیری، می خواهی پز بدهی، باید توی قفس باشی، چون بازرگان تو را آزاد نمی کند. بازرگان من ذهنی بزرگ است و شما هم نماینده اش هستید. می توانید بگویید که شیطان است می دانید که من ذهنی از جنس شیطان است، نماینده شیطان است البته به این لفظ ما نباید صحبت کنیم، ولی خوب این هم یک لفظی است، نفس ما زیر نفوذ شیطان است. حضور شما با خدا ارتباط دارد، نفس شما با شیطان، آن روی این کار می کند و خدا هم روی نماینده خودش کار می کند، فرشته و حضور و خدا یک طرف هستند، و این هم هویت شدگی و درد این جهان که روی زمین را گرفته با من ذهنی ما، ببینیم که کی پیروز می شود. وقتی شما با اتفاق این لحظه ستیزه می کنید شیطان دارد کار می کند، وقتی تسلیم می شوید خدا دارد کار می کند.

حالا می گوید **معنی مُردن ز طوطی**، طوطی که مُرد یعنی شما هم باید توی قفس الان باید بمیرید، بلند نشوید وقتی آدم بمیرد، دیگر دیگران دست از سر آدم بر می دارند. یکی از موانع کنترل مردم است، شما اگر مطابق میل مردم زندگی نکنید آنها می گویند که این بدرد نمی خورد که، نه غیبت می کند! نه می آید با ما همکاری بکند چوب لای چرخ یکی بگذاریم! نه انتقاد می کند! نه با ما در کارهای درد همکاری می کند! این به چه درد می خورد؟ در نتیجه آدم را می اندازند بیرون، می اندازند شما می پرید می روید. می گوید **معنی مردن از طوطی نیاز او بود**، او نیاز خودش را نشان داد الان می گوید **در نیاز و فقر**، فقر یعنی شما وقتی به خودتان نگاه می کنید چیزی ندارید یعنی هم هویت شدگی ندارید، فقر یعنی هم هویت شدگی صفر، انداختن همه دردها، نیاز یعنی نیاز شما به آن طرف، سوی خدا و بی نیازی از این جهان، خودت را مرده ساز. پس ما الان متوجه می شویم وقتی شما با اتفاق این لحظه آشتی می کنید یا می پذیرید و این جریان شادی از شما رد می شود، این جریان شادی حال شما را خوب می کند، حال خوب شما راحت این رنجش را می اندازید. دیدید شما مثلاً می روید به مهمانی با یکی گرفتاری دارید آنجا



دیگر مهمانی است دوستان هستند و خیلی خوش می‌گذرد همه شاد هستید پا شوید همدیگر را بغل کنید همدیگر را ببخشید، پا می‌شود وقتی حالش خوبه همدیگر را می‌بخشند. عصبانی کنند نمی‌بخشد. حالا وقتی شادی اصیل از شما رد می‌شود شما معنی زندگی را می‌فهمید، می‌فهمید که این چیزهایی که به شما چسبیده از جمله دردها اضافی هستند نمی‌گذارند شما زندگی کنید، مثلاً شما یک رنجش را می‌اندازید می‌بینید جریان شدیدتر شد، یکی دیگر می‌اندازید می‌بینید شدیدتر شد، قضاوت نمی‌کنید، ولی دارید نگاه می‌کنید. با گذشتن جریان شادی از شما که حالتان همیشه بی‌سبب خوبه، هم هویت شدگی با دردها را و یا دردهای خودتان را می‌بینید، وقتی می‌بینید یک هم هویت شدگی را که شما را می‌کشید آن را می‌اندازید و شناسایی می‌کنید جریان شدیدتر می‌شود، بیشتر می‌اندازید باز هم می‌اندازید، همه اضافه‌ها را می‌اندازید.

هر چی می‌اندازید من ذهنی کوچکتر می‌شود، تا کجا؟ تا این من ذهنی اینقدر کوچک شود که به صفر برسد، دیگر نتواند خودش را ببافد، ضعیفش بکنید، آن موقع شما همه‌اش نیاز و فقر می‌شوید، فقر آن نیست که شما در زندگی از نظر مالی هیچی نداشته باشید، از نظر معنوی به چیزی نچسبید، به داشته‌هایتان نچسبید، مرده بودن یعنی من ذهنی صفر، من ذهنی این لحظه که یک باشنده ذهنی هیچانی است، هم از جنس فکر است و هم از جنس هیجان، بلند نشود، نتواند بلند شود و آن موقع شما از جنس سکون هستید، و عمق شما بینهایت است. از جنس سکون یعنی انسان باشد بدون احتیاج به فکر، مخصوصاً فکرهای من دار. فکرها همه من دار است چرا؟ دو جور فکر کردن است، یا این من ذهنی فکر می‌کند که در اینصورت ذهن ما که ابزار خلاقیت ماست فلج شده، یا نه ذهن ساده است زندگی روی آن می‌نویسد که چی باید فکر کنی؟ این درست است.

برای این کار در نیاز و فقر باید خودت را مرده بکنی، پس می‌گویند معنی مردن طوطی **ناز** کردنش نبود بلکه نیازش بود، نیاز به کوچک کردن من ذهنی، نیاز به اینکه من می‌خواهم که **چشمه** آب حیات از درون من باز بشود و باز بماند قطع نشود. یادمان باشد وقتی این **چشمه** شروع می‌شود خیلی راحت شروع می‌شود با پذیرش اتفاق این لحظه شروع می‌شود، شما همین که با من قضاوت کنید، می‌خواهم اندازه بگیرم ببینم که چقدر شادی رد می‌شود قطع می‌شود، قضاوت نباید بکنیم، هی باید بیندازید، حس نیاز بکنید، حس نیاز دو جور است یکی من ذهنی می‌کند، حس نیاز من ذهنی می‌گویند بیشتر می‌خواهم، بده می‌خواهم، این نیاز من ذهنی است. نیاز هوشیاری چون از جنس زندگی است از جنس خداست تا بینهایت خدا می‌رود. ممکن است شما در این لحظه می‌خواهید از جنس



سکون باشید و عمیقترین ریشه خودتان را داشته باشید و روی آن قائم بشوید، بطوریکه بیرون نتواند شما را بکشد، و اگر یک موقعی کشید یک قسمتی از شما را، دوباره چه کار کنید؟ برگردانید.

تا دم عیسی تو را زنده کند همچو خویشت خوب و فرخنده کند

یواش یواش که این جریان شادی از شما می‌گذرد که خواستن کم می‌شود، و دم عیسی، دم زنده کننده خدا که مال شما هم هست شما را زنده می‌کند به خودش، هم شما دم عیسی دارید هم دم عیسی دم خداست، شما بیا خودت را کوچک کن، نیاز فقر داشته باش، مثل طوطی بمیر، پُز نده، خودت را نشان نده، دردهایت را ببنداز، هم هویت شدگیه‌ایت را ببنداز، تا دم زنده کننده زندگی شما را زنده بکند و مثل خویش تو را زیبا خوب و مبارک بکند، فرخنده بکند، مبارک و زیبا انسانی است که هر لحظه اتفاق خیر برایش می‌افتد.

وقتی این جریان شادی و خرد از شما عبور می‌کند و فکر شما را خلاق می‌کند و در این لحظه می‌ریزد به عملتان، همیشه یک اتفاق خوب می‌افتد. تا به حال ما با من‌ذهنی با اتفاقات ستیزه می‌کردیم، که چرا تو خوب نمی‌شوی؟ الان خودش می‌افتد، چرا قدیم در من‌ذهنی اتفاقات خوب نمی‌افتاد؟ برای اینکه از سم و از تشعشع مخرب من‌ذهنی سیراب می‌شد، آبیاری می‌شد، مولانا می‌گوید **آب شور**. چقدر در چند جلسه راجع به **آب شور** گفتیم، اگر شما انرژی منفی من‌ذهنی را بکار ببرید و فشار بیاورید که حتماً اتفاقات خوب بیفتد، حالا این اتفاق ممکن است که خواستن شما را ارضاء کند ولی بقیه چیزها را خراب می‌کند.

از بهاران کی شود سرسبز سنگ؟ خاک شو تا گل برویی رنگ، رنگ

می‌گویند که در بهار که همه درختان سبز می‌شوند و زمین هم پر از گل می‌شود، سنگ هم سبز می‌شود؟ نه سنگ نماد دل سنگ انسان یا من‌ذهنی است که دل ما شده مرکز ما شده، شما می‌خواهید این دل سنگ را نرم کنید؟ همیشه با پذیرش اتفاق این لحظه شروع کنید، خاک شو، سنگ سبز نمی‌شود خاک شو، افکنده شو، من‌ذهنی را صفر کن، تا گل برویی رنگ رنگ، تا گل‌های رنگارنگ از تو رشد کند. پس اگر شما من‌ذهنی را به سطح خاک برسانید از آن **چشمه** آب حیات که شروع می‌کند به جاری شدن، در چهار بعد شما گل‌های زیبا باز می‌شود، ولی باید این افکندگی را ادامه بدهی.

یادمان باشد پذیرش اتفاق این لحظه شما را به سطح خاک می‌آورد، وقتی شما اتفاق این لحظه را می‌پذیرید شما از جنس زمینه می‌شوید از جنس حضور می‌شوید، از جنس همان هوشیاری می‌شوید که قبل از آمدن به این



جهان بودید، آن خاک است، اصلا خاک ما آن است. گل‌ها در بیرون خاک دارند ما انسان‌ها هم خاک داریم، خاک ما زمین خداست، زمین خدا حضور است. پس حضور زیر بناست، تن ما، فکر ما روبنا است، آن زیر است ما رو هستیم. حالا وقتی ما زیر هستیم رو خوب است، وقتی رو هستیم خراب می‌شود. حالا ما زیر را رها کردیم آمدیم بالا سطح، کف شدیم در روی آب، ما دریا هستیم آمدیم کف شدیم، آمدیم موج شدیم از جنس اتفاقات شدیم وقتی برویم پایین عمیق، در سطح عمیق ما با خدا یکی هستیم، آن موقع می‌توانیم خودمان را بشناسیم، در عمیق‌ترین حالت خود شناسی ما با خدا یکی هستیم، در سطحی‌ترین حالت خودشناسی ما من‌ذهنی هستیم، پس پذیرش اتفاق این لحظه ما را این لحظه از جنس خاک می‌کند، افکنده می‌شویم خاکی می‌شویم. کوچک می‌شویم، شما ببینید می‌توانید خودتان را کوچک کنید؟ وقتی شما واکنش نشان نمی‌دهید زیر فشار قرار می‌گیرید، وقتی یک جایی می‌خواهید پُر دهید، ۵۰ نفر نشسته‌اند سوال کرده‌اند شما جواب سوال را می‌دانید اگر بگویید همه دست می‌زنند اگر نگویید من‌ذهنی قبول ندارد این را، ولی اگر نگویید بلند نمی‌شوید، در حالت‌هایی پیش می‌آید در حالی برای این که خاک بمانیم برای اطلاعات مردم بگوییم ولی در جاهایی می‌بینید من‌ذهنی می‌خواهد سوء استفاده کند و نفع ببرد، پز دهد آن جاها را شما می‌شناسید، پس جایی که آدم از بچه‌اش تعریف می‌کند، جایی که آدم کارهای مهم گذشته‌اش را می‌گوید، جایی که پولش را و اتومبیلش را به رخ مردم می‌کشد، جایی که خانه‌اش را به رخ مردم می‌کشد املاکش را به رخ مردم می‌کشد، سوادش را به رخ مردم می‌کشد، این‌ها مواردی هستند که شما می‌شناسید.

اگر بخواهید خاک بشوید درد دارد، همین الان خواهید خواند. بی‌درد نیست، وقتی این من‌ذهنی بلند می‌شود این که این را بنشانید که بلند نشو، این را نگویی؛ غیبت نکنی؛ می‌گوید بگذار بگویم می‌خواهم بگویم خرابش کنم، شما دست بگذار به دهنش یعنی دهن خودت نگذار بگوید، بگوید لطمه خواهد زد، به همه لطمه خواهد زد. اصلا این من‌ذهنی هیچ کار و هیچ چیزی نمی‌گوید که به درد بخورد، فقط لطمه می‌زند، تمام چیزهای مفیدی که از ما صادر می‌شود در حالت خاک بودن ماست که گل بوجود می‌آورد. و شما الان از مولانا یاد می‌گیرید که این لحظه بهار است، لحظه بعد بهار است، لحظه بعد بهار است، لحظه بعد بهار است از روزی که شما پای به این جهان گذاشتید بهار است بهار است بهار است تا فوت کنید بروید از این جهان. بهار است بهار شماست، چهار فصل بهار



می‌دانید کی می‌آید، آن تمثیل است می‌گوید درست است که هر لحظه بهار است، ولی چون تو سنگ هستی سبز نمی‌شوی، چرا خاک را امتحان نمی‌کنی، تا حالا که سبز نشدی.

سال‌ها تو سنگ بودی دل‌خراش آزمون را، يك زمانی خاک باش

چهل سال پنجاه سال ما سنگ بودیم هم دل خودمان را خراشیدیم هم دل مردم را، خوب بیا یک چند روزی هم امتحان کنیم خاک باشیم ببینیم چه می‌شود، شما نمی‌خواهید باشید؟ اصلاً خود اعتراف به این که من من‌ذهنی دارم و اشتباه کردم، این آدم را خاک می‌کند، می‌خواهیم به روی خودمان بیاوریم و بگوییم اشتباه کردیم، چهل سال سی سال پنجاه سال هر چند سال دارید شما اشتباه کردید، چه اشکالی دارد؟ من‌ذهنی نمی‌گذارد، یک راه کوچک کردنش خاک کردنش همین است، شما نه تنها به خودتان اعتراف می‌کنید به مردم بگویید.

آبرویی که مردم برای آدم قایلند به درد نمی‌خورد تنها آبرویی که ما داریم این است که ما چقدر به حضور زنده‌ایم؟ چقدر به او زنده‌ایم؟ اگر این لحظه دیگر من‌ذهنی داریم من‌ذهنی که آبرو ندارد که البته ما خیلی مراقبیم که مردم نظرشان را فکرشان را در مورد من‌ذهنی ما عوض نکنند، ما خودمان را دانشمند آدم منصف راستگو امین، همه این‌ها را معرفی کردیم، و دلمان نمی‌خواهد که نظر مردم نسبت به ما عوض بشود، ولی این آبرو آبروی مصنوعی است، به اندازه‌ای که ما به حضور زنده‌ایم به آن اندازه آبرو داریم.

یک مثنوی کوتاه دیگری می‌خوانم، بعد بر می‌گردیم به غزلان، یواش یواش که شما به فکر گشودن چشمتان به باغ و چشمه آب حیات که منشاء این چشمه در درون شماست باز می‌کنید، یعنی می‌پذیرید اتفاق این لحظه را، و می‌گذارید جریان شادی از شما عبور می‌کند و بینا می‌شوید نسبت به هم هویت شدگی‌هایتان و دردهایتان این‌ها می‌افتند، شناسایی می‌کنید اضافات می‌افتند، ولی وقتی هوشیاری که توی این بافت من‌ذهنی هست، می‌خواهد زاده بشود بیاید بیرون، در غزل هم داریم، انسان حس می‌کند دارد می‌میرد. من‌ذهنی دارد می‌میرد نه او، ما داریم زنده می‌شویم. می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۹۱

مرگ می‌دیدم گر زادن ز تو سخت خفم بود افتادن ز تو

موقع زادن از تو، یعنی از من‌ذهنی، مرگ را می‌دیدم. فکر کردم دارم می‌میرم! من‌ذهنی وقتی دارد کوچک می‌شود در ظاهر، بوسیله فکر ما و حس‌های ما، ما حس می‌کنیم که داریم می‌میریم. واقعاً هم داریم می‌میریم



نسبت به من ذهنی. داریم به این بینایی و شناسایی می‌رسیم که ما من ذهنی نیستیم و من ذهنی دارد کوچک می‌شود کوچک می‌شود. هرچه من ذهنی کوچک می‌شود، شما زاییده می‌شوید بعنوان حضور و این چیز کوچک، که ما توی من ذهنی هستیم، وقتی زاییده بشویم می‌شود بی‌نهایت، که تمام کائنات را در بر می‌گیرد، در غزل داریم خواهیم خواند. و می‌گفت که: **برآز از خاک جانی را، بین جان آسمانی را**، یعنی از خاک، از توی من ذهنی یک جانی، یعنی جان خودت را بیرون بیاور و یکدفعه یک آسمان بزرگ را بین. ولی وقتی از خاک شما می‌خواهید این جان را در بیاورید، آدم حس می‌کند دارد می‌میرد. کوچک می‌شود کوچک می‌شود، هرچی کوچکتر می‌شود، بیشتر دارید می‌آید بیرون.

پس مرگ می‌دیدم که زادن ز تو، سخت خوفم بود، یعنی خیلی ترسیدم که از تو بیرون بیفتم. موقعی که شما می‌خواهید چشمتان را به آب چشمه حیوان و باغ حیوان، باز کنید، این اتفاقات خواهد افتاد. یعنی به این سادگی نیست، یواش یواش خواهید دید که ذهن شما را می‌ترساند. تو غزل داریم می‌گویید که از عکس خودت نترس، الآن می‌خوانیم:

چون بزادم، رستم از زندان تنگ در جهان خوش‌هوایِ خوب‌رنگ

وقتی زادم از این ذهن، از این زندان تنگ آزاد شدم. افتادم کجا؟ به جهانی که هوایش خوب بود و رنگش هم زیبا بود خوب رنگ، یعنی باغ و چشمه حیوان را دیدم. وقتی زاییده شدم از ذهن، دیگر با چشم ذهن نمی‌بینم، چشم هوشیاری می‌بینم، الآن اگر توی ذهن هستید شما، چشم هوشیاریتان باز نشده، نمی‌توانید باهاش ببینید، نباید زور بزنیم، نباید دعوا بکنیم، نباید بالا پائین بپریم، باید صبر کنیم. باید روی خودمان کار کنیم.

و با خواندن اینها شما می‌بینید که اگر زیر فشار هستید، در زندان تنگ رحم هستید، رحم جهان یا رحم ذهن، و یکدفعه نگوئید که من همین الآن می‌خواهم بیایم بیرون. نمی‌توانید. صبر می‌خواهد، تسلیم می‌خواهد، درد هوشیارانه می‌خواهد، می‌ترساند شما را، شما را متقاعد می‌کند که این کار را نکنید. عقب می‌اندازد، نمی‌گذارد به این برنامه گوش دهید، نمی‌گذارد چیزها را درست بشنوید. چرا؟ این من ذهنی خیلی موذی هست نمی‌میرد. ولی اگر شما بزیابید، می‌افتید به یک جهانی که هوایش مثل این جهان نیست. برای اینکه هوای این جهان هوای من ذهنی است، حال و هوای من ذهنی است. هوای آن جهان، حال و هوای حضور است، حال و هوای فضای یکتایی است. و گفتیم دیگر **چشمه** باز می‌شود.



من جهان را چون رحم دیدم کنون چون درین آتش بدیدم این سکون

الآن که زائیده شدم. ما زائیده می شویم می فهمیم. الآن شما باید روی خودتان کار کنید. اولین کار گفتم چیه؟ اولین کار پذیرش اتفاق این لحظه است که این جریان شروع بشود. شما سعی نکنید جریان را ببینید. برای اینکه اولین سعی شما با همین چشم حسی خواهد بود که نمی بینید. و می خواهید با ذهنتان ببینید. فقط شما اتفاق این لحظه را بپذیرید، خواهید دید که کارهایتان راحت تر می شود. یک آب باریکه ای از شادی از شما رد می شود، حالتان خوب است، حال خوب، حس شادی و حس آرامش بسیار ظریف زیر فکرهایتان نشان دهنده این سکون است، سکون این آرامش است که یواش یواش زیادتر می شود، می گوید:

من جهان را چون رحم دیدم کنون، یعنی بعد از زائیده شدن فهمیدم که این جهان و ذهن توهم بوده، **چون درین آتش بدیدم این سکون**، آتش چیزی بود که ذهن نشان می داد و ذهن می گفت که این کار را تو نکن، من دارم کوچک می شوم، درد می کشیم ولی دراصل ما که از جنس هوشیاری هستیم زندگی هستیم، درد نمی کشیم ذهن می کشد، و می آید پایین، این سکون و این آرامش را من متوجه شدم و این سکون و آرامش اینقدر می شود که به اندازه بی نهایت می شود و این همان بی نهایت خداست که در ما زنده می شود. جنس ما چیست؟ جنس ما آن است، وقتی به همه خودمان زنده شویم، یعنی اضافات را بیاندازیم به بی نهایت خدا زنده می شویم، بی نهایت خدا که جنس خداست جنس ما را هم نشان می دهد.

اندرین آتش بدیدم عالمی ذره ذره اندرو عیسی دمی

وقتی در اثر انداختن این هم هویت شدگی ها و دردها، که ذهن می گفت این آتش است درد است نرو، من یک عالم دیگری دیدم تا ما از این ذهن متولد می شویم، یک عالم وسیعی باز می شود در درون ما، فضای عدم در درون ما باز می شود، یواش یواش این دل سنگ ما شروع می کند به کوچک شدن کوچک شدن. چرا؟ مقدار زیادی از هم هویت شدگی ها را ما داریم می اندازیم، داریم ما شناسایی می کنیم می اندازیم، ولی ذهن درد می کشد. می گوید من یک عالمی دیدم و اندک اندک عیسی دم خودش را به من نشان داد عیسی دم همین زندگی خداست که در آخر شما هم تبدیل به او می شوید، شما عیسی دم می شوید، ذره ذره یکدفعه نه، پس صبر می خواهد، کار می خواهد، درد هوشیارانه می خواهد، پهلوانی می خواهد، پس عیسی دم یعنی دم زنده کننده را یکدفعه متوجه می شوید، یکدفعه متوجه می شوید دارید زائیده می شوید و یک جهانی در درون شما دارد باز



می‌شود و یک عیسی دمی، این عیسی دم زندگیست خداست، دارد این کار را می‌کند و شما چون تسلیم هستید، کاری ندارید فقط تماشاگرید، و یاد گرفتید که قضاوت نکنید، بگویید حالا ببینم این عیسی دم چگونه است، عیسی دم را با ذهن نمی‌توانیم بفهمیم، یواش یواش داریم تبدیل می‌شویم به عیسی دم.

نک جهان نیست شکل هست ذات و آن جهان هست شکل بی‌ثبات

اینک جهان حضور، جهان یکتایی که نیست شکل است، یعنی شکل ندارد از جنس عدم است، ولی هست، عین است، پس وقتی ما چشمه آب حیات را از درونمان باز می‌کنیم جریان می‌گذرد، بینش پیدا می‌کنیم هم هویت شدگی‌ها را می‌اندازیم، ذره ذره ما تبدیل می‌شویم و یک جهانی که از جنس عدم است، نیست شکل است ولی هست ذات است، که این هست ذاتش هست، شما آن موقع متوجه می‌شوید که من این بودم، هست یعنی این، هست این من ذهنی نبوده، من ذهنی توهم بوده، تصور بوده، عکس بوده، یکدفعه متوجه می‌شوید که مردم تصویر ذهنی دارند، تصویر ذهنی را به جای خودشان گرفته‌اند و با این تصویر ذهنی دنبال تصاویر ذهنی از چیزها هستند، با این تصویر ذهنی از چیزها که به صورت تصویر ذهنی می‌بینند زندگی می‌خواهند، می‌گویند این خنده دار است، چرا مردم این کار را می‌کنند؟ به نظر می‌آید متوجه شدن به این موضوع خیلی ساده باشد، ولی به این سادگی مثل اینکه نیست.

و آن جهان هست شکل بی‌ثبات، جهان که فکر می‌کنیم چون فرم دارد و با این چشم دیده می‌شود و با ذهن تصویرش را می‌بینیم این هست شکل است، ولی شما می‌بینید که این چیزی که هست شکل است ذهن ما نشان می‌دهد بی‌ثبات است، هی دارد تغییر می‌کند، پس چه چیزی تغییر نمی‌کند؟ سکون شما. پس سکون شما ذاتش دارای هستی است، حالا ما فکر می‌کردیم که آن هستی، همان حس وجود در ذهن است. ما می‌گوییم من هستم شما چی هستید؟ خوب من رئیس، من دانشمند، من پدرم من مادرم. می‌خواهد بگوید که این‌ها توهم است، این‌ها حرف است کلمه است، اینها نقش است، همه این‌ها توی این بافت ذهنی است، این بافت ذهنی جهان را نشان می‌دهد و از جنس وضعیت است. تا حالا آن چیزی که فکر کردیم این هستی است، هستی نبوده، هستی شکل بوده، بی‌ثبات بوده، شما متوجه می‌شوید که هر چیزی که ما با ذهنمان می‌توانیم تجسم کنیم و ببینیم در حال تغییر است، و از بین رونده است، چه چیزی از بین رونده نیست؟ هستی ذاتی شما، ولی برای اینکه به هستی ذاتی عینی برسید، باید از ذهن متولد بشوید.



بله برگشتیم به غزلمان با این همه اطلاعات راحت می‌توانیم غزلمان را بفهمیم می‌گوید:

بیا در خانه خویش آ، مترس از عکس خود، پیش آ

بِهَلْ طَبَعِ کَزَّانْدِیشی، که او یاوه‌ست و هر جایی

به ما می‌گوید به عنوان هوشیاری، بیا به خانه خودت. خانه خود ما کجاست؟ این لحظه، فضای یکتایی پیش خدا، از کجا باید بیاییم؟ اگر زمان بگیریم از گذشته و آینده باید جمع بشویم، بیایم به این لحظه. می‌گوید که بیا به این لحظه. اگر مکان بگیریم بیا صفر بشو، وقتی صفر بشوی به خانه خودت رسیدی، صفر بشوی با او یکی می‌شوی، مترس از عکس خود، عکس ما همین من‌ذهنی است، می‌گوید از این نترس، چرا می‌ترسیم؟ برای اینکه این دارد به خطر می‌افتد، همین که این من‌ذهنی که ما را متقاعد کرده، ماست، شروع می‌کند به کوچتر شدن حتی انداختن دردها هم که ما می‌دانیم دردها به درد نمی‌خورند، ما نمی‌اندازیم برای این که کوچک می‌شود، این یک تصویر ذهنی است، یک قسمتش درد است، من‌ذهنی متقاعد کرده که این دردها را نینداز نگه دار، به درد می‌خورد، آخر رنجش‌های من به چه درد می‌خورند؟ کینه من به چه درد می‌خورد؟ خشم من به چه درد می‌خورد؟ خشم به جز این که بدن من را خراب می‌کند به چه درد می‌خورد؟ ولی من‌ذهنی می‌گوید به درد من می‌خورد به درد تو نمی‌خورد، تو به عنوان هوشیاری بدن سالم می‌خواهی، ولی بدن سالم تو به درد من نمی‌خورد. اتفاقاً بدن مریض تو به درد من می‌خورد.

تو می‌توانی بگویی من آدم مریضی هستم، من بزرگ می‌شوم مردم توجه می‌کنند، من از بدن مریض هم استفاده می‌کنم، من‌ذهنی می‌گوید. آن موقع‌هایی که جوان بودی و قوی بودی پز دادی به به چه بازویی چه قدی چه خوشگلی، من کیف کردم، الان هم مریضت کردم. بزن خودت را به مریضی به بیچارگی، جلب توجه کن، ترحم کن، تایید کن، من کیف می‌کنم. می‌خواهی اینها را از من بگیری؟ نمی‌گذارم.

عکس ما در واقع در آینه زندگی یک تصویری است که ما از خودمان می‌بینیم ما این نیستیم، ما خود آینه هستیم، می‌گوید از عکس خودت مترس، پیش آ، شما جلو آینه وا ایستادید چی می‌بینید؟ عکس خودتان را، خوب از عکس خودتان که نباید بترسید. درست مثل این که از عکس‌تان نترسید بروید اینقدر جلو بروید بروید توی آینه بروید بشوید آینه، عکس برود عکس نماند، چون عکس را شما منعکس کردید. می‌خواهید عکس را نداشته باشید، عکس چیز فکری است که هوشیاری با توجه به این جهان منعکس کرده، برای بقا برای یاد گرفتن



جدایی، یک ابزاری بوده برای بقای ما، الان به درد ما نمی خورد، برای همین می گوید. **بِهَل طَبَعِ کُژاندیشی**. طبع یعنی من ذهنی، خوی، یعنی من ذهنی کُژاندیش را رها کن. چرا می گوید کُژاندیش؟ برای اینکه من ذهنی حس وجود دارد، من ذهنی در ذهن درست شده، شما اگر از ذهن بخواهید به شما بگوید که شما کی هستید یعنی ازش هویت بخواهید، یعنی عکس درست کنید، ذهن نمی تواند فکر کند فلج می شود، اگر شما بترسید ذهن نمی تواند فکر کند، اگر شما خشمگین باشید اگر شما کینه داشته باشید، ذهن کُژاندیش می شود، ذهن در اصطلاح می گوئیم نااصل کار می شود، کار اصلیش این است که ساده باشد و زندگی در این لحظه فکری شما را با توجه به خردش روی ذهن شما بنویسد، و شما این لحظه بدانید که چه فکر می کنید این فکر خلاق است و این فکر تبدیل به عمل بشود. اگر شما در ذهنتان من داشته باشید که همه ما داریم، فکر فلج می شود کج اندیش می شود، کسی که می ترسد درست نمی تواند بیاندیشد، پس طبع کُژاندیش است نا اصل کار است. چرا نا اصل کار است؟ نا اصل کار انگیزی اش هست **dysfunctional**. مثلاً شما باید چرخ ماشین را گرد بسازید اگر چهارگوش بسازید نا اصل کار می شود، می گوئید این کار نمی کند این را باید گرد ساخت. هر چیزی برای یک چیزی ساخته شده، اگر برای یک کار دیگر به کار ببریم به درد آن کار نمی خورد، شما راکت تنیس را دیدید؟ یک جایی دارد پهن است توپ را می زنند، اگر چوب دستی را برداری بگویی می خواهم تنیس بازی کنم جور در نمی آید، **dysfunctional** می شود یا نا اصل کار می شود چوب دستی برای این کار ساخته نشده. ذهن هم باید ساده باشد فکر کند. پس به شما می گوید **بِهَل**، واگذار رها کن، من ذهنی کُژاندیش را یعنی بفهم این ذهن از هم هویت شدگی با چیزهای بیرونی بدست آمده. بدان بر اساس نقشها مثل پدر و مادر و معلم و براساس چیزها تو من درست کردی چسبیدی به اینها، اینها شده مرکز شما، براساس هم هویت شدگی و جدایی، تو من درست کردی، این طبع کُژاندیش است که او چی هست؟

یاوه ست و هرجایی؛ یاوه یعنی کارش بیهوده است، هرجایی یعنی روی همه چیز می نشیند، شما ببینید روی مال دنیا می نشیند، روی مقام دنیا می نشیند، روی یک آدم دیگر می نشیند که ما زیر کنترل و سلطه خودمان قرار بدهیم، بگوئیم این مال من است، روی متعلقات می نشیند، روی فکرها می نشیند، روی دردها می نشیند، ولی ما هرزه و هرجایی نیستیم. تنها جایی که ما می توانیم تمرکز کنیم خداست، زندگی، این لحظه است. ما در اصل هرزه نیستیم، ما هرجایی نیستیم، ولی من ذهنی هرجایی است، تمرکزش را می گذارد روی همه چیز، از این می پرد روی



آن تازه شما الان یاد می‌گیرید که هر جایی نباشید. شما مثل پرندۀ هستی تمرکزتان، توجهتان را که زندگی زنده است می‌گذارید روی یک چیزی باید بلند شوید، درست مثل اینکه یک پرندۀ ای می‌نشیند روی شاخه‌ای، شما یک چند دقیقه‌ای بنشینید بلند شوید. نه که اینقدر بنشینید که شاخه بشکند با شاخه بروید پایین. ما دوست داریم توجهمان را بگذاریم روی یک چیزی بماند بماند بماند بماند توجهت را بردار، روی یک چیزی گذاشتی بردار، حالا شما می‌دانید که توجهتان را اینقدر نباید بگذارید که آن تو گیر کند. ما توجهمان را در این لحظه روی این لحظه می‌گذاریم، روی زندگی می‌گذاریم، ما زنده به زندگی هستیم یا خدا هستیم، آنموقع پیرامون مان را هم می‌بینیم، هر چه را می‌بینیم آره این چیز زیبایی است خوب نگاه کردیم به به چیز قشنگی است، می‌گذاریم کنار، رد می‌شویم خیابان توی و بترین یک چیز قشنگی است بلی نگاه کردیم چیز قشنگی است می‌رویم، آنجا و نمی‌ایستیم چهار ساعت آنرا نگاه کنیم، خوب چیز قشنگی است قشنگه یا نه حتما این را باید ما بخریم و ببریم؟ حالا خوشتان می‌آید بخرید ببرید، ولی اینکه شما توجه خودتان را از روی زندگی بردارید بگذارید روی چیزها که اینقدر بگذاریم آنجا و بیوسد و آنهم بیوسد و هنوز توجهتان را برندارید. شما بدانید شما نمی‌کنید به عنوان هوشیاری، طبع کژاندیش می‌کند، قبل از اینکه شاخه بشکند پرندۀ توجه شما باید از روی آن بلند شده باشد، اگر بلند نشوید طبع کژاندیش بوجود می‌آید.

در یک مثنوی قبلاً خواندیم گفت که پرندۀ روی شاخه نشسته، و گربه می‌خواهد بلند بشود و این را بگیرد. دو تا انتخاب دارد یا بپرد یعنی شما توجهتان را از رویش بردارید یا نه توجهت را برداری موش می‌شوی می‌روی زیر زمین، موش که بشوی بروی زیر زمین، زمین یعنی همین ذهن است، ما موش شدیم در هر زمینه که بهش چسبیدیم رفتیم زیر زمین، حالا زیر زمین هستیم، نمی‌دانستیم که می‌توانیم ببریم، اگر شما از اول که توجهتان را روی چیزها گذاشتید اینقدر نمی‌چسبیدید الان زحمت نداشتید، شما چسبیدید آن چیز از بین رفته، یا از شما گرفته‌اند، اینقدر درد کشیدید به دردهایش چسبیدید الان باید آگاه باشید دردهایش را ببندازید، بدانید که این کار اشتباه بوده.

پس ما حرکت می‌کنیم می‌رویم به خانه خودمان که این لحظه هست یا فضای یکتایی است، از عکس خودمان که من ذهنی است نمی‌ترسیم، او ما را می‌ترساند، می‌دانیم که این عکس ما است، حالا عکس ما اگر چیزهای بد نشان بدهد شما می‌دانید که این عکس است، خودتان نیستید، در ضمن این عکس را ما درست کردیم الان ممکن است



که بد به نظر بیاید، ولی می‌دانید که عکس شما شما نیستید، خیلی موقعها در این تمثیل عکس ما شبیه خود ما نیست، ما دوست نداریم به عکس‌مان نگاه کنیم، چون مقدار زیادی ناجوری می‌بینیم، ولی شما می‌دانید که شما عکستان نیستید، شما این من‌ذهنی نیستید شما اگر ناجوری دارید خوب، می‌دانید ناجوری شما نیستید. ما می‌رویم جلو آینه می‌بینیم که اینجا مان سیاه است اینجا مان کثیف است، کت و شلوارمان کثیف است انتخاب داریم تمیز کنیم. آینه برای این است. ولی به هر حال شما باید خودتان را ببینید. منظورم این است که از خودتان فرار نکنید که من می‌ترسم بخودم نگاه کنم، بکشم عقب چیز بدی ببینم، چون تا حالا فکر می‌کردم من دروغ نمی‌گویم یک دفعه من متوجه می‌شوم که دروغگو هستم، فکر می‌کردم که غیبت نمی‌کنم متوجه می‌شوم که غیبت هم می‌کنم، فکر می‌کردم که از شکست و بدحالی مردم خوشحال نمی‌شوم متوجه می‌شوم که نه خوشحال می‌شوم. اشکالی ندارد اینها را ببینید می‌توانید عوض کنید، اگر از فرار کنید نخواهید ببینید، بترسید ببینید، نمی‌توانید خودتان را درست کنید، آن گرفتاری در شما می‌ماند، شما باید اینها را از خودتان تر و تمیز کنید. برای اینکه تر و تمیز کنید باید ببینید. زندگی با این آب باریکه که یواش یواش شادی زیاد می‌شود همه را می‌شوید. و ما نمی‌توانیم بشویم او می‌شوید. همین که شما اعتراف می‌کنید و شناسایی می‌کنید او می‌شوید، و او ناجوری را به شما نشان می‌دهد.

یک موقعی هست اتفاقی می‌افتد شما می‌گویید این اتفاق بد بوده، ولی اگر درست دقت کنید زندگی آن اتفاق را بوجود می‌آورد که ناجوری خودتان را شما ببینید، برای هر کسی طرح می‌کند اتفاقات را، تمام اتفاقات را زندگی بوجود می‌آورد، نه شما، نه من‌ذهنی شما. برای این است که ما به عنوان هوشیاری ناجوری خودمان را ببینیم، پس از خودمان فرار نمی‌کنیم. ملامت کردن دیگران، حس عدم مسئولیت، فرار از این لحظه و نگاه نکردن، اینها فرار است. اینها ترسیدن از عکس است، از عکس نترسید، از عکس بترسید نمی‌توانید به خانه بروید.

تا شما فهمیدید که این طبع کژاندیش من‌ذهنی حرفهایش بیهوده است، ژاژ است و هرجایی است، جلو هرجایی بودنش را بگیرید، یاوه‌گویی و بیهوده‌گویی‌اش را بگیرید، نگذارید حرف بزند. می‌گویید آقا من سکوت اختیار می‌کنم. نمی‌خواهم حرف بزنم می‌خواهم گوش بدهم، من می‌خواهم این قدر ساکت باشم که زندگی به من بگوید که چه حرفی بزن، به حرفهای یاوه من‌ذهنی که از روی ترس از روی خشم از روی خود بزرگ کردن می‌زند من نمی‌خواهم تن در بدهم.



بیا ای شاه یغمایی، مرو هر جا، که ماری

اگر بر دیگران تلخ، به نزد ما چو حلوایی

شاه یغمایی شما هستید زندگی به شما می گوید بیا، بیا پیش من از این منذهنی مترس، حالا می گوید شما تاراجگر هستید، شما می توانید این دردها و هم هویت شدگیها را غارت بکنید. چرا؟ شما از جنس من هستید، زندگی می گوید، من شاه یغمایی ام، یغماگرم، غارتگرم، اینها را زیر پا له می کنم، می کشم بهترین چیزهای شما را له می کنم، بهترین چیزهای شما آنهایی هستند که بهشان چسبیدید، با هر چی هم هویت شدید. شما خودتان می توانید اینها را تاراج کنید.

همه جا نرو! فقط مال ما هستی تو، زندگی می گوید به شما، خدا می گوید تو فقط مال من هستی، تو مال فرم نیستی، تو مال جهان نیستی، چرا رفتی چسبیدی به نقشها، چرا هی پُز می دهی که من پدر خوبم، مادر خوبم، چرا زجر می کشی که ای وای من مادر خوبی نبودم، خوب نبود که نبود! الان بیا پیش من، یک نقشی بود هیجده سال، بیست سال ماموریت پیدا کرده بودی بچه ای را بزرگ کنی، بزرگ کردی تمام شد دیگر، آن نقش تمام شد، یک موقعی هم معلم بودی آنهم تمام شد، آن هم نقش بوده، اصل تو وحدت تو با من و عشق است. من چشمه هستم تو چشمه هستی، آنهایی که تو بهش چسبیده بودی و فکر می کردی برای آنها هستی، برای اینکه آنها را زیاد کردی، مال آنها نبود.

ما کجا می رویم به سمت پول، پول را زیاد می کنیم! خانه را بزرگتر می کنیم، چیزهای دیگر را زیادتر می کنیم، می خواهیم دوباره. آیا ما مال آن چیزهایی هستیم که بهشان چسبیدیم؟ دارد می گوید نه، اینها را یغما کن، غارت کن، اینها را زیر پا له کن، من می کنم. اگر این هوشیاری تو، تو بصورت حضور برای دیگران تلخ هستی که هستیم، اگر شما به حضور برسید برای تمام آدمهایی که به حضور نرسیده اند تلخید. پایین می گوید، می گوید کسی که صفراپی است کسی که حلوا می خورد ترش می کند، مزاجش نمی پذیرد معده اش ضعیف شده، دیگر آنزیم کافی ندارد برای هضم اینها حلوا نباید بخورد شیرینی نباید بخورد، معنیش این نیست که حلوا و شیرینی چیز بدی است، هنوز شیرین است. یعنی چشمه آب حیات برای کسی که عادت کرده درد ایجاد بکند و درد بخورد، غصه بخورد عزا بگیرد، زیر سلطه منذهنی است شادی بی سبب، چشمه آب حیات، خرد زندگی تلخ است. ولی به نزد من، به نزد خدا ما که به او زنده می شویم مثل حلوا هستیم، شیرین هستیم، پس شما اگر روی خودتان کار کنید و



دیدید که به حضور می‌رسید، و این جریان آب حیات از شما عبور می‌کند شادی عبور می‌کند، خرد عبور می‌کند و یواش یواش از جهان دارید زاییده می‌شوید و یک عده‌ای از شما انتقاد می‌کنند که شما چرا شاد هستید؟ چرا مثل ما غمگین نیستید؟ چرا بی‌غیرتی؟ شما دلیلش را می‌دانید. هر کسی به حضور برسد برای من‌های ذهنی تلخ است ولی پیش خدا مثل حلواست، شما الان می‌دانید کسی شما را لازم دارد و آن زندگی است. زندگی شما را فرستاده امتدادش هستید دارد جمع می‌کند، می‌کشد عقب و آن چیزهایی را که به شما چسبیده می‌گوید بینداز، حالا برای شما آنها خیلی با ارزش است؛ یکی نقش است که آقا من هم‌هاش به نقش پدری یا مادری پُر دادم این را رها کنم؟ بلی رها کن.

برای این که باید ساده بشوی، خالص بشوی که آن بتواند تو را بکشد، وقتی می‌کشد به سمت خودش از جنس خودش می‌کند همه اینها می‌ریزد، اگر چسبیده باشی نمی‌شود بروی، حالا نیروی درد می‌کشی، یک کسی شما را می‌کشد همه ما را می‌کشد که پیشش ما شیرینیم، می‌گوید تو که از جنس منی به دیگران تلخی، من می‌کشم پیش خودم و حلوا بودنت را به تو نشان می‌دهم وقتی با من یکی شدی هم تو حلوا می‌شوی و هم من، شیرین بودن را حس می‌کنی.

و بر می‌گردیم به بیت اول، چشمه شروع می‌شود، این چشمه آب حیات که از مولانا جوشیده چقدر با ارزش است؟ همین غزلی که بیش از دو ساعت است می‌خوانیم، شاید ایشان سه چهار دقیقه گفتند، این از کجا آمده؟ چه جوری گفته همچون غزلی را؟ خودشان نگفتند، یکی دیگر گذاشته زیر زبانش، یکی دیگر نوشته توی ذهنش. چه جوری نوشته؟ مگر ذهنش ساده بوده؟ ذهنش هم‌هاش به فکر نقشش نبوده که الان من دانشمندم یا نیستم؟ مردم به من احترام می‌گذارند یا نمی‌گذارند؟ در ذهن مردم چگونه دیده می‌شوم؟ مردم راجع به من چی فکر می‌کنند؟ اینها نبوده دیگر، وگرنه خدا نمی‌توانسته بنویسد، برای این که ما می‌خواهیم آنها را بنویسیم، وقتی شما روی ذهنتان خودتان می‌نویسید زندگی نمی‌تواند بنویسد.

نباشد عیب در نوری کز او غافل بُود کوری

نباشد عیب حلوا را به طعن شخص صفرای

می‌گوید اگر از یک نوری که نور خورشید باشد، باشنده‌ای بنام خفاش بی‌خبر باشد برود قایم بشود، آن نور عیب ندارد. یا حالا یک انسانی که کور هست، منظورش کور من ذهنی است، من ذهنی شبیه انسانی است که خورشید



طلوع کرده پرده‌ها را کشیده تاریک کرده، توی تاریکی نشسته و یک شمع روشن کرده، می‌گوید من پرده‌ها را نمی‌کشم، آقا بیرون آفتاب می‌درخشد ظهر است شما چرا پرده را کشیدید؟ سه چهار تا پرده هم کشیدید که اینجا تاریک بشود، شب بشود این شمع را روشن کنید، چرا پرده‌ها را نمی‌کشید؟ برای اینکه پرده‌ها هم از جنس درد است. می‌خواهم پرده‌ها را ببینم، پرده‌ها نمی‌گذارند من خورشید را ببینم، من تاریکی را دوست دارم.

عیب در نور در خرد زندگی در جریان شادی زندگی در چشمه زندگی و خدا نیست، بلکه در کوری من‌ذهنی است که نمی‌خواهد ببیند. حالا اگر من‌ذهنی نور زندگی را انکار کند، نور بد می‌شود؟ نه، هر کسی انکار کند نور زندگی را خودش محروم می‌شود. شما هر سنی داشته باشید تجربه دارید، تا حال پرده‌ها را کشیدید؟ پرده‌ها لایه‌های فکر و درد است که شما پشتش هستید از آنور زندگی می‌خواهد در این لحظه وارد بشود، در این لحظه شما در آینده هستید، گذشته هستید، اینقدر لایه‌های زمان و مکان یعنی هم هویت شدگی و افتادن به آینده و گذشته فکر کردن به زمان این قدر زیاد است که شما اصلاً به این لحظه نمی‌آیید، در گذشته دور هستی در آینده دور هستی، نزدیک هستی، در زمان هستی، نمی‌تواند وارد بشود. شما نمی‌گذارید.

باید بیدار بشوید نسبت به این وضعیت، نباید ملامت کنید به نور، خدا شما را به این روز نینداخته، شما خودتان انداختید. چرا پرده‌ها را کشیدید؟ هر پرده‌ای یک ضخامتی دارد، یک مقاومت ایجاد می‌کند. یک نیروی جذبی دارد که شما را می‌کشد به جهان، وقتی انسان بوسیله عوامل زیادی به جهان کشیده می‌شود، نمی‌تواند در این لحظه باشد، در فضای یکتایی باشد.

می‌گوید اگر یک کسی سنش رفته شده هفتاد و پنج، هشتاد، حلوا نمی‌تواند بخورد برای اینکه نمی‌تواند هضم بکند، ترش می‌کند، حلوا که تقصیری ندارد. حلوا معادل شادی زندگی است، که از این چشمه آب حیات در درون می‌جوشد می‌آید بالا، برای انسانی که در این لحظه به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شده است. از اینجا شادی می‌جوشد. این شادی را نمی‌تواند من‌ذهنی هضم کند، ترش می‌کند. انسان صفرایی انسان هیجانی است. کسی که این لحظه خشم دارد، ترس دارد حسادت دارد، نگران است، مقدار زیادی مقاومت دارد، این آدم صفرایی است، پر از هیجان است، آمادگی واکنش دارد، تا یک چیزی می‌گویی، می‌پرد. من‌ذهنیش فوراً تاثیر می‌پذیرد. حواسش است که نکند کسی به من توهین کند، کی نگاه می‌کند الآن به من، فکر بد نکنند، این آدم صفرایی کامل است. پر از هیجانات منفی است، این آدم نمی‌تواند هضم کند شادی اصیل زندگی را اصلاً خبر ندارد.



اگر انسانی مثل مولانا، بیاید بگوید که بیا این شادی هست چشمه شادی هست، انکار می‌کند، مقاومت می‌کند ستیزه می‌کند، بد و بیراه می‌گوید، می‌گوید این احمقانه است، بله. یک آدم هشتاد ساله هم می‌گوید حلوا چیز بدی است، ولی یادش رفته که پانزده سالگی حلواها را می‌خورد، خیلی هم خوشش می‌آمد. حالا شما از خودتان بپرسید من از حلوا شادی اصیل خوشم می‌آید؟ موافقم؟ حداقل باور دارم؟ می‌توانم بپذیرم؟ یانه، نیم ساعت گوش می‌کنم به این حرفها، می‌گویم اینها گفتار بیهوده است بی‌اثر است، همان غصه و غم خوب است.

برآز خاک جانی را، ببین جان آسمانی را

کز آن گردان شد دست ای جان ماه و این چرخ خضرای

می‌گوید از این خاک من ذهنی، جان خودت را بکش بیرون. همین که این جان از این خاک، از این بافت بیاید بیرون، چقدر می‌شود؟ آسمان، به اندازه آسمان بی‌ابر می‌شود. ما شبیه آسمان بی‌نهایت بی‌ابر هستیم. شما می‌خواهید دلتان به اندازه آسمان باشد؟ الآن وقتی رفتیم توی این بافت، کوچک شدیم، فشار می‌آید به ما. مولانا گفته است هرکسی یک عجبی دارد، عجب من این است که آن چیزی که در میان نمی‌گنجد چه جوری آمده به میان؟ یعنی من آسمان هستم. وقتی که از این فرم می‌آیم بیرون، به اندازه آسمانی می‌شوم که همه چیز توش جا می‌شود. این چه جوری رفته بود آن تو جا شده بود؟

بله این هم یکی از شگفتی‌هاست که ما بصورت ذره وقتی از توی خاک من ذهنی، بافت من ذهنی، از این هم هویت شدگی‌ها، وقتی شناسایی می‌کنیم، زاییده می‌شویم، بی‌نهایت می‌شویم و جنس خودمان را می‌شناسیم. خدا گفتیم از جنس بی‌نهایت و ابدیت است. ما وقتی از خاک یعنی از این بافت، خودمان را می‌کشیم بیرون، یعنی زندگی ما را می‌کشد، ما اجازه بدهیم بکشد، آسمان بزرگی می‌شویم. که این آسمان که شما می‌شوید، در درون شما باز می‌شود، دارای خاصیت خرد ایزدی است. می‌گوید عقل آن آسمان است، که حالا این ماه و چرخ کبود را می‌چرخاند. می‌توانید بیاورید به خودتان، وقتی آسمان باز می‌شود در درون شما، متوجه می‌شوید که این ذهن شما که بصورت ماه بود، می‌درخشید برای اینکه خورشید می‌افتاد توش، خورشید این لحظه می‌افتاد، که بارها گفتیم مثل ماه بود و این چرخ ذهن از همین آسمان دارد می‌گردد. یعنی گرداننده شما هستید. به آسمان که نگاه می‌کنید، آسمان مهم است یا ماه؟ البته که آسمان مهم است. ماه توی آن می‌گردد و آن آسمان است که به چرخش در می‌آورد. پس شما وقتی بی‌نهایت می‌شوید، بی‌نهایت شما مهم است، آسمان بی‌ابر شما مهم است و



درون شما، اگر من هم باشد، من از جنس وضعیت است و آن درون شماست و این من دیگر شما را نمی‌تواند جمع کند. قبلاً این من، همین کوچولو من، همه این آسمان را جمع کرده بود توش، حالا که این از توی این در آمد و آسمان شد، این درون شماست.

این من شما از آسمان تأثیر می‌پذیرد. خیلی موقع‌ها، ما یک من ذهنی کوچولو می‌توانیم داشته باشیم. می‌توانیم هم نداشته باشیم. انسانی که من ذهنیش به صفر برسد خیلی کم است، لزومی هم ندارد صفر بشود. ولی این ماه و چرخش ذهن، تماماً در اختیار خرد این آسمان است، یعنی شما. قبلاً ما در اختیار او بودیم. شما نگاه کنید ما می‌گوییم من فکر می‌کنم فلان فلان، این غلط است، کی من فکر می‌کنم؟ من فکر نمی‌کنم. فکر در ذهن من اتفاق می‌افتد بوسیله من ذهنی. شما که در اختیار فکر هستید، فکر شما را از اینجا می‌کشد به آنجا، از آنجا می‌کشد اینجا، چرا می‌گویی من فکر می‌کنم؟ آن کسی می‌تواند بگوید من فکر می‌کنم که آسمان شده باشد و فکرهايش در کنترل خودش باشد. و بعضی موقع‌ها فقط آسمان باشد و فکر نکند. بدون فکر بتواند زنده باشد. این همان سکون است که انسان ندارد. بعضی موقع‌ها به غلط می‌گوییم من فکر می‌کنم، من فکرهايم اينطورى است. کی تو فکر می‌کنی؟ فکرها دارند تو را فکر می‌کنند، من دارد تو را فکر می‌کند. تو اسیر آن هستی، تو داخل آن هستی. هر موقع از داخل آن آمدی بیرون آسمان شدی، آن موقع می‌توانی بگویی من فکر می‌کنم، اختیار دارم. تو که اختیار در فکر کردن نداری، اگر اختیار داشتی که این فکر تو را نمی‌کشید به فلان موضوع در گذشته که ناراحت بشوی، بعد از آنجا بروی به آنجا دوباره ناراحت بشوی. از آنجا تو را دوباره بکشی به آنجا ناراحت بشوی.

اندیشه ات جایی رود وانگه تو را آنجا کشد

ز اندیشه بگذر چون قضا، پیشانه شو پیشانه شو

این همین قضا است. وقتی شما اندیشه را بی‌اثر می‌کنید، نمی‌تواند بکشد، پس شما آسمان شدید، وگرنه اندیشه شما را می‌کشد. وقتی اندیشه شما را می‌کشد، شما نمی‌توانید بگویید من فکر می‌کنم، اختیار دارم، من فکر می‌کنم، حداقل اعتراف می‌کنید که الآن اختیار ندارم. و وضعیت خودمان را می‌پذیریم.

داشتیم می‌گفتیم که ما بصورت ذره هوشیاری، ذره خورشید خدا که افتادیم توی ذهن اگر بیاييم بیرون بینهایت می‌شویم، یک آسمان بینهایتی می‌شویم که همه چیز را در بر می‌گیرد. مولانا می‌گوید که همان خردی را که ستارگان و آسمان را اداره می‌کند در اختیار ما قرار می‌گیرد، ما به همچون خردی دسترسی پیدا می‌کنیم، که اگر



شما هم بخواهید می‌توانید استفاده کنید، ذهنتان را و منتان را و فضای فکرتان را اداره کنید از ماه چه در آسمان باشد چه ماه ذهن ما باشد، و چرخ، چرخ خضرای باشد چرخ خضرای ذهن ما باشد که می‌چرخد، اداره آن در اختیار خود ما قرار می‌گیرد.

قدم بر نردبانی نه، دو چشم اندر عیانی نه

بدن را در زبانی نه، که تا جان را بیفزایی

این ابیات با وجودی که ساده‌اند بسیار قدرتمندند، اگر ما خوب توجه کنیم و عمل کنیم. می‌گویید قدم را پایت را روی نردبانی بگذار، این نردبان نردبان فرم نیست، شما دنبال نردبان بگردید بگذارید بروید بالا، هر موقع شما چیزی را که نمی‌پذیرید، بپذیرید و آن را شناسایی کنید مقاومتتان را به صفر برسانید یک قدم از نردبان معنوی بالا می‌روید، نردبان نشانگر این است که ما داریم فضا دار می‌شویم، همینطور که نردبان بگذاری بروی بالا، هر پله‌ای که می‌روی به بالا منظره بزرگتری دیده می‌شود، و قدم به قدم که شما می‌پذیرید منظره بزرگتری از اوضاع و احوال شما، وضعیتهای زندگی شما، آن قسمت‌های پنهان شما، خودش را نشان می‌دهد به شما، شما می‌بینید.

مثلاً شما یک نردبان عمودی بگذارید ۵۰ پله بروید بالا خواهید دید که این منظره‌ای که دیده می‌شود خیلی بیشتر از آن است که دو پله بروید بالا، پس پله پله که ما معنوی می‌شویم، پله پله که بالا می‌رویم من کوچکتر می‌شود و اگر من ما به صفر برسد این نردبان هم اینقدر بالا رفته که ما کل آسمان را گرفتیم، ولی مولانا می‌گوید این پله پله می‌رود، لحظه به لحظه می‌رود، هر لحظه که شما متوجه می‌شوید که با اتفاق این لحظه آشتی کنید یا توجهتان را از روی یک چیز بیرونی بردارید، آن چیز بیرونی ارزش ندارد شما را بکشد، آن دست از سر شما برمی‌دارد، هر موقع متوجه می‌شوید که در برابر یک چیزی مقاومت می‌کنید و مقاومت را دیگر به صفر می‌رسانید و دیگر مقاومت نمی‌کنید آن چیز از شما جدا می‌شود، و وقتی آن چیز از شما جدا می‌شود من شما کوچکتر می‌شود آن موقع شما یک پله می‌روید بالاتر،

و امروز با استفاده از مثنوی عیان گاهی اوقات عیان تلفظ می‌کنیم را معنی کردیم، با استفاده از مثنوی گفت که عیان، آن زنده شدن شما به زندگی است قسمت بی‌فرم شماست، که وقتی جان شما هوشیاری از بافت ذهنی آزاد می‌شود، روی خودش قائم می‌شود و این قائم بودن و ریشه دار بودن تا بینهایت خدا می‌تواند برود، این عیان است



این حضور قائم بصورت حضور ناظر تماشا کننده دنیا در شما ایجاد می شود ولی از جنس دنیا نمی شود، این عیان است. بر عکس آن چیزی که تا حالا ما فکر کردیم عیان حقیقی است، ولی حقیقی نبود آن ذهنی بود، پس عیان حضور زنده شماس، زنده شدن شما به زندگی است و همان چشمه ای است که در بیت اول بود، پس تو از این نردبان برو بالا، این نردبان نردبان عشق هم هست، به تدریج که ما آزاد می شویم می رویم بالا یا این مرکز ما وسیعتر می شود که متوجه می شویم چیزها یواش یواش در این فضا می گنجد و ما اعتراض نمی کنیم، هر چه شما به زندگی مردم دخالت نمی کنید و اجازه می دهید آنها اینطوری که می خواهند باشند، شما فضا دارتر می شوید. فضا داری را از آنجا می شناسید شما که شما دست از سر مردم برمی دارید، از کنترل مردم، از دخالت به کار مردم، علاقه به زندگی خصوصی مردم، یا تغییر دادن آنها، برای این که در این فضا داری شما آنها می گنجد، یواش یواش متوجه می شوید آدمها در حضور شما راحت می نشینند شما با آنها کاری ندارید، قبلاً می گفتیم شما چرا اینطور نشستید؟ چرا این کر را کردید؟ چرا اینطوری عمل می کنید؟ چرا اینطوری فکر می کنید؟ چرا مثل من فکر نمی کنید؟ دیگر از آن انتقادات و ایرادات در شما اثری نیست، پس دارید چشم خودتان را روی عیان خودتان می گذارید. قبلاً چشمتان روی ذهنتان بود، از طریق ذهنتان به بیرون بود. قسمت مهمی از این چیز ذهنی فکرها هستند، ما با فکرها با باورها هم هویتیم، و هر کسی فکرش مثل ما نباشد و ما من ذهنی داشته باشیم برای ما قابل قبول نیست. پس به تناسب اینکه شما به این عیان چقدر زنده شدید روا می دارید که دیگران جور دیگر فکر کنند.

بدن را در زبانی نه، که تا جان را بیفزایی. در اینجا بدن معادل من ذهنی است یعنی این بدن این من ذهنی باید به زبان بیفتد، یعنی ازش کم بشود، کوچک بشود، در طول برنامه های گنج حضور به تدریج ولی گاهی اوقات مفصل راجع به این که شما چطوری می توانید حتی قصداً کوچک کنید صحبت کردیم، این من ذهنی موقعی به زبان می افتد که خواستش را برآورده نکنید، برای اینکه من ذهنی تقریباً معادل خواستن است، من ذهنی دو تا خاصیت دارد یکی خواستن است، یکی محتوایش است. محتوا آن چیزهایی است که من ذهنی به ما گفته اینها مهمند و ارزش دارند مثل پول، مثل مقام، مثل آدمهای دیگر که ما بگوییم اینها مال من هستند و در کنترل من هستند، و هرچیزی که ارزش دارد من به خودم اضافه کنم، من آنها را می خواهم، آنها محتوا هستند، اگر شما به خواستهای من ذهنی که غالباً نیازهای روانشناختی هستند یعنی ما آنها را احتیاج نداریم، ولی من ذهنی می خواهد، برآورده



نکنید نه بگویند، این بدن یا من ذهنی در زیان می افتد، امروز چندتایش را صحبت کردیم. شما ببینید که چقدر توقع دارید همه اش را به صفر برسانید، از همسران از بچه تان از دوستتان از مدیران همه را به صفر برسانید، معنی اش این نیست که شما حقان را نگیرید توقعات من ذهنی توقعات بیجاست و بر طبق قانون جبران نیست، معنی اش این نیست که شما کار می کنید به اندازه کارتان پول نگیرید، ولی انتظار این که یک کسی به من زنگ بزند بگوید که برنامه ات خوب است این توقع بی جاست، انتظار من در این برنامه از اینکه مردم تشکر کنند قدردانی کنند، انتظار بی خودی است، انتظار تأیید توجه، اینها انتظارات بی خود است. میل به خشمگین شدن و واکنش در من ذهنی اگر خفه بشود، شما عمداً نکنید، من ذهنی به زیان می افتد، اگر من ذهنی کوچک بشود و شما نگذارید بزرگ شود، من ذهنی به زیان افتاده، خیلی جاها که مردم از توی ماشین مثلاً چیزی می پرانند و یا در خیابان به شما می گویند یا در پشت سر شما حرف می زنند، شما چیزی نمی گویند ولی من ذهنی می خواهد جواب بدهد، من ذهنی به زیان می افتد، پیدا کنید که چه جوری می توانید من ذهنی را به زیان بیندازید،

بدن را در زبانی نه، که تا جان را بیفزایی. به تدریج که من ذهنی کوچک می شود و به زیان می افتد، جان شما بیشتر می شود، اینها قدشان برعکس است، هر چه من ذهنی بلند باشد عمق شما کمتر است هر چه من ذهنی کوچکتر می شود، به صفر نزدیکتر می شود، قد حضور شما بیشتر می شود اگر به صفر برسد شما به بینهایت می شوید، صفر کردن من ذهنی بسیار سخت است، خیلی موقع ها من ذهنی حاضر نیست یا یک پدری حاضر نیست از بچه اش معذرت بخواهد، می گوید من کوچک می شوم، در حالی که می داند اشتباه کرده. خیلی موقع ها یک مرد نمی خواهد از همسرش معذرت بخواهد یا همسرش، خانمش زیر بار نمی رود معذرت بخواهد، ولی می داند حقیقتاً اشتباه کرده، اعتراف به اشتباه و عذرخواهی بدن را در زیان می اندازد، کوچک می کند شما عمداً این کار را می کنید، راه های مختلف خودنمایی که امروز داشتیم، گفت شما خوشگلید و **نازش** را به رخ یوسف می کشید، داریم یاد می گیریم که هر گونه خودنمایی، خودنمایی در مقابل خداست، ضرر دارد و ضرر به خود است برای اینکه هر چه ما خودنمایی می کنیم جان کمتر می شود، هر چه من را کوچکتر می کنیم جان بیشتر می شود، تا بالاخره یک عیانی که تا حالا برای ما شناخته نبود خودش را به ما نشان بدهد، تا ما بدانیم که ما کی هستیم، اگر بتوانید اجرا بکنید.



پس عیان یعنی حقیقی بودن از جنس زندگی بودن، برعکس من‌ذهنی که ذهنی است اصطلاح انگلیسی‌اش **Subjective** است، عیان زندگی **Objective** است بر عکس دیده می‌شود همیشه، ما می‌گوییم این گلدان را که ما می‌بینیم این عینی است برای اینکه می‌توانم ببینم، این غلط است این را در مورد خودمان هم بکار می‌بریم می‌گوییم من این تن را می‌بینم، فکرم را هم می‌بینم، فکرم مهم است بدنم مهم است، خشمم مهم است، یعنی هیجانم مهم است، برای من‌ذهنی اینها عین است، غلط است این، از کی یاد می‌گیریم؟ از مولانا.

درختی بین بسی با بر نه خشکش بینی و نی تر

به سایه آن درخت اندر بخشی و بیاسایی

می‌بینید که مولانا در یک غزل کوتاه تقریباً همه درسهایی که تا بحال داده و من هم به عرض شما رساندم خلاصه می‌کند، همین یک غزل ممکن است کافی باشد، می‌گوید درختی می‌بینی، وقتی این عیان را دیدی، وقتی بدن را به زیان انداختی، بدن یعنی من‌ذهنی صفر شد، یک درختی می‌آید این درخت از ریشه بی‌فرمی است وقتی می‌آید به سطح این تن را می‌سازد، فکر را می‌سازد، این بر دارد میوه دارد، فکرهای شما در بیرون چون خلاق است ساختارهای نیک می‌آفریند، خرد از شما جاری می‌شود به آن ساختارها و برکت، پس بر دارد، چیزهای که شما می‌سازید همه‌اش شادی توش است درد توش نیست، از جمله بدن شما، بدنتان هر لحظه دوباره ساخته می‌شود، او می‌سازد، فکرهايتان را او می‌سازد. قبلاً من‌ذهنی می‌ساخت، قبلاً انرژی من‌ذهنی می‌ریخت توش، خراب می‌کرد، قبلاً انرژی خشم، ترس، انتظار که زندگی شروع بشود، توقعات بی‌جا از مردم که برآورده نمی‌شد، شکایت‌ها، اینها بود. اینها بر نداشت، میوه‌ای در کار نبود. این حقایق را شما یک کمی به عقب برگردین به زندگیتان نگاه کنید، خواهید دید که تا حالا درخت شما بار نداشته یا میوه نداشته است. اگر داشته از آن ور آمده است. شاید مواردی شما تسلیم بودید، انسان پذیرنده‌ای هستید. خیلی موقع‌ها در این لحظه با زندگی یکی بودید. از طریق شما برکت زندگی و عشق زندگی و زیبایی زندگی آمده به چهار بعدتان ریخته و به جهان هم رفته است. پس یک درخت خواهید دید، دنبال درخت نگردید، درخت بیرون نیست، شما می‌شوید درخت. پس ریشه در اعماق زندگی دارید، چقدر ریشه دارد؟ بی‌نهایت. از این ریشه‌ها چی می‌آید بالا؟ همان شادی. که این درخت هیچ موقع نه خشک است نه تر. درختهایی که ذهن ما نشان می‌داد یعنی من‌ذهنی نشان می‌داد با دویی بود، یعنی بعضی موقع‌ها خشک بود بعضی موقع‌ها تر. درخت در بیرون در زمستان خشک است در بهار تر است.



درخت من ذهنی هر موقع چیزها خوب است، معمولاً در اوایل زندگی به نظر می‌آید تر است به تدریج خشک می‌شود. بعد جنبه‌های مختلفش خشک و تر می‌شود، امروز سود می‌برم خوب است، فردا ضرر می‌کنم، بد است، امروز دارم ازدواج می‌کنم خیلی خوبه، عروسیه، فردا طلاق می‌خواهم بدهم، خیلی حالم خراب است. یک سیستم ارزشی تفسیری، دارد زندگی را برای من تفسیر می‌کند. هر موقع خوب می‌بیند، تر است و هر موقع بد می‌بیند خشک است و من اسیر او هستم. این درخت زندگی نه خشک است نه تر، برای اینکه عینک ذهن را شما انداختید دور اصلاً ذهن نمانده است. یعنی من ذهنی نمانده است. ذهن شما ساده شده است، هر لحظه زندگی می‌نویسد تو چی فکر کنی و هر لحظه جرقه خلاقیت را آنجا می‌اندازد زندگی. پس نه خشک است نه تر است همیشه نیک است همیشه شادی است. اگر شما شادی زندگی از شما رد می‌شود، این شادی اصیل است. دیگر ذهنی نیست که بد و خوب داشته باشد. در ذهن هر چیزی ابتدایش خوب است، بعداً بد است. ابتدای ما انسانها از دید ذهن، بچه‌ایم بازی می‌کنیم، جوانیم قدرت داریم، حالم خوبه، ولی وقتی از چهل پنجاه می‌گذریم دوران پیری شروع می‌شود، ناجوری شروع می‌شود. پیری بد است! جوانی خوب است. وقتی یک مقامی دارم، مردم به من احترام می‌گذارند، خوب است! بازنشسته بشوم کسی احترام نگذارد، تحویل نگیرد مرا، بد است. پس عینک ذهن کژبین است. قبلاً دیدیم دیگر، اینها را قبلاً خواندیم.

می‌گویند که به سایه آن درخت است که یا در سایه آن درخت است که شما هم می‌توانید آسایش داشته باشید، و هم با آن هشیاری فکر کنی دیگر. بخشی الان ما خوابیدیم اما کجا؟ توی ذهن، فکرهای ما یک خواب است. اینکه ما بوسیله ذهن فکر می‌کنیم و فکر در اختیار ما نیست و توی ذهن یک من هست، این یک خواب است حقیقی نیست این، خواب درد است، خواب فکر است، خواب چیزهایی است که ما به آنها چسبیدیم. ولی وقتی در ذهن من صفر می‌شود، یک جور هشیاری دیگری بوجود می‌آید. ولی آن هم یک جور خواب است، خواب خوش خیم است. چرا خوابه؟ برای اینکه هنوز ما توی فرم هستیم.

می‌گویند می‌توانی آن هشیاری را داشته باشی ولی بیاسایی، آسایش داشته باشی. معنیش این است که ما نمی‌توانیم روی آسایش ببینیم، مگر اینکه این پدیده پیش بیاید که امروز داریم می‌خوانیم. اگر شما این درخت بابر را ندیده‌اید و هنوز توی ذهن هستید و دارید کوشش می‌کنید که آسودگی خیال داشته باشید، این کار ممکن نیست.



برای همین می‌خوانیم اینها را دیگر، شما بیدار بشوید که چه چیزی خوب است، چه راهی باید بروید. تا از مولانا یاد بگیرید، وقت تلف نکنید.

یکی چشمه عجب بینی، که نزدیکش چو بنشینی

شوی همرنگ او در حین، به لطف و ذوق و زیبایی

این چشمه را در بیت اول هم گفته بود. یعنی وقتی شما بدن را در زیان انداختی، جانت بزرگتر شد، این ذره نوری که ما هستیم، ذره هشیاری که ما هستیم، از این جسم جدا شد و عمقی پیدا کرد که امروز همه اینها را دیدیم، می‌بینید که یک چشمه عجیبی، شگفت انگیزی در شما جاری شد. البته همان اول هم که شما این اتفاق این لحظه را می‌پذیرید، چشمه شروع می‌شود، اوایل محسوس نیست بعداً خیلی تند می‌شود، زیاد می‌شود نمی‌شود شما متوجه نشوید. الآن آن موقعی است که می‌بینید چشمه آب شور که در ما بود من ذهنی، آن چون از بین رفت یک چشمه از ما شروع کرد به جاری شدن، به هر جا می‌رسیم این چشمه شادی است، چشمه برکت است، چشمه عشق است، شروع کرد به جاری شدن.

البته که ما نزدیک این می‌نشینیم. ما بعنوان هشیاری، نه این تن، نه من ذهنی بلکه بعنوان حضور ناظر، الآن داریم چشمه را نگاه می‌کنیم و نزدیکش هستیم، نزدیکش هستیم برای اینکه ازش برخوردار می‌شویم. شما عیناً می‌بینید که این چشمه به بدن شما به فکر شما به احساسات شما جاری می‌شود. می‌بینید احساسات تان لطیف می‌شود. آن خشم و ترس و اینها ریخت. یک احساسات لطیف، قبلاً هیجان بود، الآن احساس دارید. احساس از آن ور می‌آید. این لطف و زیبایی و ذوق وجود دارد. می‌گوید شما نمی‌توانید از این چشمه دور بشوید، حتماً نزدیک این می‌نشینید. وقتی فوراً هم رنگ او شدید، در حین، دیگر هم رنگ او شدید. لطف و ذوق و زیبایی در شما بوجود می‌آید.

ذوق نهایت پذیرفتن و جاری شدن این چشمه است. می‌بینیم مولانا ذوق غزل سرایی دارد، ذوق مثنوی نویسی دارد، ذوق تربیت انسان دارد. ذوق چیزی نیست جز اینکه شما یک هدفی در بیرون داری و زندگی خردش را و عشقش را از طریق شما بیان می‌کند و شما را دارد به سوی آن هدف می‌فرستد. خسته کننده نیست، روزی شما پانزده ساعت شانزده ساعت کار می‌کنید شما خسته نمی‌شوید، چرا؟ برای این که این شادی زندگی از شما جاری است. ذوق در واقع مثل اینکه سطل به سطل یک برکتی را از خزانه غیب پر می‌کنی می‌آوری به این جهان



می‌ریزی، دوباره می‌روی می‌آیی به این جهان می‌ریزی، شما آهنگسازها را ببینید، موسیقی‌دانان را ببینید، شاعرها را ببینید مولانا را ببینید فردوسی را ببینید اینها ذوق دارند، در یک کاری می‌خواهند آن برکت بریزد و این کار جهت دار شده در یک منظوری، منظور مولانا چیه؟ بیداری انسان، آزادی انسان که انسان بینش زندگی پیدا کند، موفق شده یا نشده؟ البته که شده.

در بیان برکت و آوردن موضوع ذوق موفق است، حالا ما نمی‌خوانیم یا اجرا نمی‌کنیم یا گوش نمی‌دهیم آن بماند. ولی او موفق شده. خوب موفقیت ایشان الگوی ما هم هست اگر یک نفری توانسته این کار را بکند ما هم می‌توانیم. چشمه عجب در درون شما هم هست، شما هم نزدیک آن به عنوان هوشیاری می‌توانید بشینید، قضاوت نکنید چشمه را ببینید، و چون نزدیک آن نشستنی هم رنگ او می‌شوی! هم‌رنگ او می‌شوی یعنی دیگر از جنس رنگ بیرون نمی‌شوی، از جنس فکر نیستی، هم‌رنگ نور بیرنگ شدن یعنی در فضای یکتایی بودن، توجه زنده خودت را در خودت نگه می‌داری، اینطوری نیست که شما بی‌آیید بیرون دنبال یک فکر را می‌گیرید با آن فکر هم هویت بشوی و هم‌رنگ آن فکر بشوی، بعدش هم یک بو بوجود می‌آید، می‌گوید جهان رنگ و بو، جهان رنگ و بو ذهن است. بو هیجان است. شما هم‌رنگ این چشمه شدید فوراً لطف و ذوق و زیبایی در شما پدیدار می‌شود.

ندانی خویش را از وی، شوی هم شیء و هم لاشی

نمائد کو نمائد کی، نمائد رنگ و سیمایی

شما به وحدت می‌رسید، شما خودت را از او نمی‌توانی تشخیص بدهی او می‌شوی، ندانی خویش را از وی، شما ممکن است بگویید که خوب پس این بدن چی؟ می‌گوید هم فرم می‌شوی و هم بی‌فرم، هم نقش داری هم انکار نقش. خیلی مهم است شما توجه کنید به اینکه تعریف انسان چیه؟ تعریف انسان از نظر مولانا و آموزه‌های فرهنگ ایرانی یعنی آن سمت ایرانی، اسلامی، بودیسم اصلاً همه ادیان فرم + انکار فرم، ما از نظر دینی یکی لا اله داریم یکی هم لا اله پس مدتی که مثلاً ۱۰ سال ۲۰ سال ما لا اله می‌گوییم یعنی می‌گوییم من این نیستم، من این نیستم، من این نیستم یک عمقی بنام الا الله زنده می‌شود. شما می‌گویید خیلی خوب من زنده شدم به خدا پس این (فرم) چی می‌شود؟ بلی تعریف انسان از اینجا معلوم می‌شود، انسان فرم دارد بعلاوه انکار فرم، انکار فرم بعد خدایی شماست. می‌دانید که چی بد است آدم فرم باشد آن را انکار نکند، در دین لا اله همین انکار فرم است.



انکار فرم یعنی چی؟ یعنی شما می‌گویید من خدا هستم ولی نمی‌توانم فرم نباشم، من از جنس خدا هستم ولی فرم هم دارم، ولی انکار می‌کنم که فرم هستم ولی توی فرم هستم. توجه می‌کنید این معنی هم شیء و هم لاشئ است، لاشئ یعنی نه چیز، بُعد نه چیز ما بسته شده یادمان رفته ما از جنس نه چیزی هستیم. فردوسی می‌گوید:

یزدان ز ناچیز چیز آفرید، یعنی از نه چیز چیز آفرید، امروز هم مولانا گفت: این (تن) چیز از نه چیز آمده، شما در حالی که در این چیز هستید، چیز را انکار می‌کنید و به بینهایت نه چیز زنده می‌شوید.

قبلاً عکسش بود قبلاً ما رفتیم تو ذهن از جنس چیز شدیم یادمان رفت نه چیزیم اصلاً خدا را انکار کردیم، کیست که من ذهنی داشته باشد خدا را انکار نکند؟ حالت عوض می‌شود. من ذهنی می‌گویم من از جنس چیزم، از جنس فکرم، از جنس هیجان هستم، از جنس این بافت ذهنی هستم، و این لحظه مقدار زیادی مقاومت در مقابل خدا دارم، خدا را انکار می‌کنم. به زبان نمی‌گویم می‌ترسد بگوید، ولی در اصل این کار را می‌کند. حالا وقتی شما رفتید تماماً آنور نمی‌توانید این ور نیایید، شما فرم دارید بالاخره می‌روید بازار یک چیزی می‌خرید ولی هر چیزی که شما را می‌کشد چون رفتید آنور، حالا نمی‌گوییم بینهایت خیلی عمق دارید، عمق عمودی دارید ولی دنیا شما را می‌کشد، دنیا پنج دقیقه شما را می‌کشد ولی شما چون فرم را انکار می‌کنید می‌دانید که در بیرون خدا نیست، فوراً بر می‌گردید.

یک روزی توی جهان بودی آن ور نمی‌توانستی بروی، بر عکس بود چند ثانیه چند دقیقه می‌رفتی به آنور جهان شما را می‌کشید بطور کلی قطع تان می‌کرد، الان تماماً آنورید جهان دوباره می‌کشد ولی وقتی می‌کشد شما دائماً انکار می‌کنید می‌گویید نمی‌روم، ولی می‌رویم بر می‌گردیم، برای همین است که یک رقصی، بین جهان بی‌فرمی و جهان فرم شما می‌کنید و اگر شما بروید به جهان برگردید هم جهان را می‌شناسید ولی پایگاه یکتایی را هیچ موقع از دست نمی‌دهید.

پس می‌بینید که مصرع اول شعر می‌گوید که به وحدت می‌رسی خودت را از او تشخیص نمی‌دهی، اگر شما به این مرحله نرسیدید باید کار کنید، شما اگر فقط شیء هستید و لاشئ نیستید و در اینجا لاشئ نه چیز است قسمت بی‌فرم ماست، انسانی که دو تا بعد دارد، دائماً شما را یک بُعد بینهایت عمودی یک بُعد افقی، افقی برای شما زمان گذشته و آینده را نشان می‌دهد ولی در گذشته و آینده شما دیگر حس وجود ندارید، شما که دیگر رنجشی ندارید، شما شکایتی ندارید، شما خشمی ندارید، شما کینه‌ای ندارید، شما که نمی‌خواهید در آینده به ثمر برسید،



برای اینکه هر لحظه اینجا به ثمر می‌رسید، شما یک چشمه‌ای هستید که از شما آب حیات آب خرد، شادی به بیرون جاری است، شما که الان این چشمه را نزدیکش نشسته‌اید از جنس آن شدید لحظه به لحظه تجربه می‌کنید، در آینده دنبال زندگی نمی‌گردید. پس گذشته و آینده شما نمی‌روید، فقط برای یادگیری برای تجسم، برای پیش بینی می‌روید، و این زمان ساعتی است، یک چنین انسانی که بعد حضورش زنده شده، نمی‌رود گیر کند در ۲۰ سال گذشته یادش نرود من همه‌اش یادم می‌افتد که همسرم چقدر ظلم کرده‌ام نمی‌توانم فراموش کنم چه کار کنم؟ شب خوابم نمی‌برد، تو در توهم هستی برای اینکه شما آنور نیستید اینور هستید. چون کنده شده‌ای، شما با خدا یکی نیستی.

همه این دردها، هر کسی که خشم دارد، هر کسی که ترس دارد، هر کسی که رنجش دارد، کینه دارد این آدم ستیزه می‌کند با این لحظه، این آدم مرکز ثقلش در دنیا است. شما باید مرکز ثقل را آنور بیاندازید. **نمائد کو نمائد کی.** همین را می‌گویند، می‌گویند برای همچون شخصی کو نداریم که شما مذهب این است دینت این است رنگت این است، کو، کو یعنی تو دوست منی آن دشمن من است، اینهم نیمه دشمن من است آن یکی هم نیمه دوست من است. کو، کو نداریم ما، کی هم زمان؛ زمان نداریم همه‌اش این لحظه هستیم. شما ممکن است بگویید که ما از این موضوعات خیلی دوریم، خوب بلی، بشر گرفتار هست برای همین گرفتاریم پس چی داریم می‌گوییم؟ برای بشر کو هست، اولاً شما ملیت‌تان چیه؟ در آن ملیت دینتان چیه؟ مذهبتان چیه؟ رنگتان چیه؟ فکرایتان چیه؟ بر اساس آن چیزها ما یک اسمی روی شما می‌گذاریم، حالا این اسم یا دشمن من است یا دوست من است. کو داریم. کی هم داریم، کی زمان است. شما دیگر در زمان نیستید، چون شما از جنس بینهایت خدا شدید در مردم بینهایت را می‌بینید، درست است که آنها هنوز مرکز ثقلشان در جهان است ولی می‌دانید که بطور بالقوه اینها بینهایت خدا هستند، همه انسانها بالقوه بینهایت خدا هستند، از جنس ابدیت هستند. ولی چون افتادند به زمان، نمی‌توانند از زمان بیرون بیایند، ابدیت یادشان رفته که از جنس ابدیت‌اند. ابدیت چیه؟ بینهایت این لحظه آگاهی به بینهایت این لحظه که همیشه این لحظه هست نهایت ندارد، علی‌الابد اینطوری است و ما همیشه این لحظه هستیم.

نمائد رنگ و سیمایی این رنگ همان رنگ فکر است، وقتی توجه زنده می‌آید هوشیاری، دنبال یک فکر را می‌گیرد یعنی تبدیل به یک فکر می‌شود و از جنس آن می‌شود این می‌شود رنگ. درست مثل اینکه نور را تجزیه



کنی، دیدید که منشور تجزیه می‌کند، رنگ بوجود می‌آید، اول نور بی‌رنگ است. رنگ یعنی ماده خام زندگی که ما هستیم، تبدیل به یک جهتی شده تبدیل به یک فکری شده که در این هویت است. از کجا می‌فهمید در آن هویت است؟ کسی بهش حمله می‌کند شما واکنش نشان می‌دهی، این فکر رنگ است ساده نیست، درد هم رنگ است، گفتیم درد بو است، رنگ و بو که می‌گویند، فکر که تویش من هست اگر اعمال به این تن بشود من ذهنی بشود، هیجان بوجود می‌آید. همه ما در این جهان در جهان رنگ و بو زندگی می‌کنیم، یعنی فکرها روی ما اثر می‌گذارند، شما می‌بینید نشستید دارید فکر می‌کنید یک دفعه نگران می‌شوید، فکر می‌کنید یک دفعه می‌خندد، خوب این فکرها فکرهای اساسی نیستند که، اینها همینطور بیخودی از ذهن می‌چرخد هرز می‌چرخد یک دفعه می‌خورد به یک چیز خنده دار، شما می‌خندید، می‌چرخد می‌چرخد می‌خورد به یک چیز گریه دار شما شروع می‌کنید به گریه، شما در کنترل خودتان نیستید، کنترل من ذهنیتان هستید، من ذهنی شما را مسخره کرده، شما را به عنوان هوشیاری در حالی که شما خداییتید، شما بوجود آورنده این هستید که زیر کنترل آن قرار گرفتید، هیچ کدام از اینها با این ابعاد نمی‌خواند با این اشعار نمی‌خواند.

نماند رنگ و سیما، سیما یعنی من ذهنی، من ذهنی و رنگهایش نمی‌ماند، در این جهان من ذهنی نباید بماند، اولین شخص شما هستید که رنگ و سیما نماند، سیما همان عکس است، همین انعکاس من داری شماست، خوب من رسیدم به این جهان این را من منعکس کردم از خودم، هوشیاری وقتی بیدار می‌شود، می‌گوید این چیه من درست کردم، می‌گویم من اینم، به من یاد دادند که نظیر تو در این جهان نیست، مگر به شما یاد نداده‌اند که خدا در این جهان نظیر ندارد؟ شما از جنس او نیستید، این من ذهنی نظیر شماست؟ نه. عین شماست؟ نه عین شما نیست، عین شما زندگی است، آیا به آن زندگی الان می‌توانید زنده بشوید در حالیکه توی این فرم هستید؟ بلی. داریم همین‌ها را داریم می‌گوییم.

چو با چشمه در آمیزی، نماید شمس تبریزی

درون آب همچون ماه ز بهر عالم آرایی

وقتی **چشمه** شروع شد شما خودت را از **چشمه** نشان می‌دهی، برای اینکه تو داری می‌جوشی، با **چشمه** در آمیزی، یک دفعه متوجه می‌شوی نه تو هم هستی، تو همین شمس تبریزی هستی، شمس تبریزی حضور انسان است، وقتی خدا در انسان به خودش زنده می‌شود شمس تبریزی، که یار مولانا بوده، نه فقط یک شمس تبریزی



وجود دارد، هر کسی یک شمس تبریزی است، وقتی با چشمه در آمیزی شمس تبریزی یعنی خدا که بصورت شما به خودش زنده شده می فهمی که او هستی، و درون این دریای یکتایی بصورت ماه که دائماً نور می تاباند و این نور که جهان را آبادان می کند، برای آراستن عالم این نور لازم است.

خوب پس از این غزل ساده ولی پر محتوا اجازه بدهید که چند بیت مثنوی برایتان بخوانم، این بیت را از دفتر ششم خواندیم که مولانا به ما گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۶

آب شوری، نیست درمان عطش وقت خوردن گر نماید سرد و خوش

یک مطلبی است که می خوانم تا کمک کند این بیت را بفهمیم یک قسمتی از یک قصه بزرگ است البته این بیت در همان مثنوی دفتر ششم است که یک شخصی در بغداد خواب می بیند که گنج در مصر است و می رود به مصر، و در مصر پولش تمام می شود و می گوید بروم گدایی کنم. گفتیم مصر نماد جهان است، بغداد نماد این لحظه است. یعنی ما از این لحظه جدا می شویم، می رویم به ذهن و این جهان، که گنج پیدا کنیم. آنجا داروغه دنبال دزد بوده، دزد زیاد شده بود، می گیرد او را کتک می زند و از این کتک ایشان که فارغ می شود، متوجه می شود که گنج در خانه خودش بوده که در بغداد است، یعنی در این لحظه است. مولانا می خواهد نتیجه بگیرد که گنج در این لحظه است. وقتی اولش می آییم به این جهان، متوجه این موضوع نیستیم می رویم به جهان، هر موقع دنبال یک رنگ می رویم، کتک می خوریم و این کتک ها و دردها بیدار کننده است. برای این شخص هم در قصه می بینیم که بیدار کننده بوده. قصه را هنوز تمام نکردیم خواهیم خواند. ولی یکی از بیتها این است.

مولانا توضیح می دهد در این قصه که یک عده ای به مردم آب شور می دهند و این عده احتمالاً مقام معنوی دارند و این مقام معنوی تقلبی است. هر کسی که انرژی من ذهنی و عقل من ذهنی را پخش می کند، به مردم می دهد، مردم را نه تنها بیدار نمی کند بلکه منحرف می کند. هفته قبل گفت که منظور را عوض می کنند، منظور را کژ می کنند و کسانی که انسانها را تشویق می کنند من را نگه دارند و بوسیله من از یک تصاویر خاصی تعریف می کنند که اینها مقدس هستند، انرژی بگیرند، برکت معنوی بگیرند، اینها آب شور می فروشند. می گوید آب شور عطش ما را درمان نمی کند. آب شور آن انرژی است که از من جاری می شود، از من ساطع می شود. بر عکس چشمه ای که امروز داریم صحبت می کنیم و این آب شور را خوردن، ما را در جهان نگه می دارد. چون تشنه



می‌کند. هرچه شما من داشته باشید و از تصاویر بیرونی آب بخواهید بخورید، تشنه‌تر می‌شوید. می‌خواهد این را بگوید. مواظب باشید و در بین آن راجع به مرادهای تقلبی صحبت کرد و گفت شما نمی‌توانید مرید باشید. بهترین مراد شما همین زندگی است و به محض اینکه با این لحظه موازی می‌شوید یا با اتفاق این لحظه آشتی می‌کنید، این جویبار چشمه زندگی شروع می‌شود. این جویبار همه چی توش دارد و شما را می‌تواند بیدار بکند. اما در دفتر ششم بیت ۱۷۴۷ در اواسط یک قصه‌ای که مربوط به قاضی و صوفی است یک چند جمله برایتان می‌خوانم، که البته این قصه بسیار طولانی است.

بحثی است بین قاضی و صوفی، این را توضیح نمی‌دهیم انشالله بعداً برایتان خواهم خواند، در این داستان قاضی و صوفی و آن مریض، همین طوری شروع می‌شود که یک آدم مثل برخی از ما اعصابش خورد بوده، می‌رود پیش دکتر مثلاً روانشناس، روانشناس بهش می‌گوید برای اینکه خوب بشوی هر چی دلت خواست هر موقع بکن. و این می‌رود می‌بیند یک صوفی نشسته کنار آب و این سرش را انداخته و پشت گردنش واقعاً برای سیلی زدن، خیلی خوب است. یک سیلی محکمی می‌خواباند پشتش، و آن شخص برمی‌گردد می‌بیند که، خوب یک کسی زده می‌خواهد حمله بکند انتقام بگیرد، می‌بیند که دارد می‌میرد اگر بزند، خونس می‌افتد گردنش، می‌گوید ببرم پیش قاضی، قاضی رسیدگی کند. قاضی شروع می‌کند به رسیدگی و به کسی که ظلم شده بوده و پس گردنی خورده بوده، می‌گوید چقدر پول داری؟ می‌گوید اینقدر، می‌گوید نصفش را بده به این.

شروع می‌کند به اعتراض که حالا به درد من رسیدگی نکردی! حالا می‌گویی نصف پولت را هم بده! در همین موقع که قاضی رسیدگی می‌کرد، این شخص مردنی می‌بیند که نه پس گردن قاضی هم خیلی برای زدن مناسب است، یک پس گردنی هم به قاضی می‌زند. و از اینجا قصه شروع می‌شود و بحث‌هایی بین قاضی و صوفی در می‌گیرد که معانی بسیار عمیقی دارد که شما می‌توانید بروید بخوانید. فقط خلاصه‌ای از قصه گفتم که اگر علاقه مندید، بروید بخوانید، ولی بعداً خواهیم خواند.

در این قسمت می‌خواهیم توضیح بدهیم که اجرای امر مُر، یعنی امر تلخ، برای ما بصورت هشپاری لازم است. امر مُر، یعنی امر تلخ. برای چی تلخ است؟ برای من ذهنی ما. خلاصه‌اش این است که برای اینکه این چشمه باز بشود، شما باید کارهایی انجام بدهید یا کارهایی انجام خواهید داد که من ذهنی متنفر است. از خیلی چیزهایی که امروز هم صحبت کردیم، من ذهنی متنفر است. از جمله کوچک کردن من ذهنی، از جمله زیر بار اشتباه رفتن، از جمله



عذر خواهی، از جمله عدم توقع تأیید مردم یا توجه مردم و قدر شناسی مردم، اینها چیزی نیست که من ذهنی بتواند ازش بگذرد. ذوق نمی‌شناسد، برای یک کاری که بتواند بزرگش کند، کار را انجام می‌دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۴۷

بخش ۶۱ - جواب دادن قاضی، صوفی را

گفت قاضی: گر نبودی امر مَرُور نبودی خوب و زشت و سنگ و دُر

پس قاضی می‌گوید که حالا کاری نداریم که چی شده و چی نشده، فقط این قسمت را می‌خواهیم بخوانیم، قاضی می‌گوید که اگر امر مَرُور نبود و شما متوجه می‌شوی که اگر امر مَرُور نباشد، یعنی ما درد هوشیارانه نکشیم، که این من ذهنی درد بکشد کوچک شود، و اگر خوب و زشت نبود، اینجا خوب، خوب نیک است یعنی آن چیزی که از آن ور می‌آید نیک است. زشت مال من ذهنیه. سنگ هم محصول ذهن است. دُر محصول آن وری است. حالا سنگ می‌تواند دل ما باشد وقتی که من ذهنی داریم. دُر حالتی که ما به حضور رسیدیم و دلمان فضا دار شده است. می‌گوید اگر اینها نبود، ادامه می‌دهد:

ور نبودی نفس و شیطان و هوا ور نبودی زخم و چالیش و وِغَا

و اگر نفس نفس نبود و شیطان نبود و خواستهای مکرر نفس نبود یعنی من ذهنی نبود، پس من ذهنی شیطان و خواستهای من ذهنی نبود و اگر زخم و چالیش، چالیش یعنی جنگ؛ کشمکش، وِغَا هم یعنی جنگ نبود. می‌خواهد بگوید نفس برای هوشیاری یک باشگاه ورزشی است، عضلات معنوی ما چه جوری قوی می‌شد؟ چه جوری ما بیدار می‌شدیم؟

پس به چه نام و لقب خواندی مَلِک بندگانِ خویش را ای مُنْتَهَک؟

مُنْتَهَک یعنی رسوا، می‌گوید اگر این چیزهایی که گفتیم نبود یعنی چی؟ یعنی حتماً در رفتن از ذهن به فضای یکتایی باید زحمت بکشیم باید یک مقدار درد بکشیم، باید هوشیار باشیم درد هوشیارانه بکشیم، باید کار کنی باید خودت را زیر نور افکن قرار بدهی، باید قبول کنی که چه عیبی داری، باید عیبهایت را ببینی شناسایی کنی بیاندازی، انداختن درد سخت است چالش است. می‌گوید اگر اینها نبود ملک یعنی خدا بندگان خویش را به چه لقب و نامی می‌خواند؟ توجه می‌کنید.



چون بگفتی ای صبور و ای حلیم؟ چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم؟

چه جوری می گفت که صبور، اگر موردی نبود که انسان صبور باشد، حلیم یعنی فضا دار باشد، و این سینه باید باز بشود، اگر قرار باشد کسی سینه اش و درونش باز نشده با آن کسی که باز شده یکی باشد پس چه جوری می گفت حلیم، صبور، شجاع، حکیم، حکیم یعنی دانا. پس یک کاری باید آدم انجام بدهد یعنی کار توش هست قانون جبران اینجا هست، یک عده ای نمی خواهند این کار را بگذارند، نمی خواهند زحمت را بکشند، نمی خواهند وقت بگذارند. این زمان و این زحمت کم می شد. اگر ما در خانواده و جامعه عشقی بزرگ می شدیم، اگر در سه چهار سالگی پنج سالگی به ما یاد می دادند که: مواظب باش هم هویت شدگی را بفهم، زیاد به جهان نجسب، پُر نده به هر حال بازی این زندگی مسابقه نده.

اینها را که به ما نگفتند، گفتند هر چه بیشتر بهتر، تو باید از همه سرتتر باشی، همیشه گفتند هر کسی که سرتتر نیست پا جلوتر نمی گذارد، خاک بر سرش اینطوری گفتند. ما گفتیم به هر صورت باید بز نیم برویم، این طرز تصور اشتباه بوده، مقایسه اشتباه بوده، رقابت اشتباه بوده، رقابت من دار. پس حکیم یعنی دانا، اگر قرار باشد من ذهنی هم دانا باشد و انسان حضور دار هم دانا باشد پس این دو تا با هم چه فرق دارند؟ خدا به هر کسی که زنده بشود می گوید دانا، تو که زنده نشده ای تو هم دانا هستی؟ زحمتش را نمی خواهی بکشی!

شجاع، دلیر انسانی است که نمی ترسد. وقتی آدم می ترسد تا چند دلار از دستش می رود جیغ می زند، می ترسد که پولش کم شود این که شجاع نیست، دانا نیست، صبور نیست، حلیم نیست. می گوید اینها القاب خداست، چه جوری اینها را بکار می برد اینها صفات خداست، اینها را می خواهد به بندگان بدهد چه جوری می داد؟

صابرین و صادقین و منافقین چون بُدی بی رهن و دیو لعین؟

پس این که خدا گفته صابرین و راست گویان و بخشنندگان انفاق کنندگان اگر شیطان نبود و راهزن نبود، چه جوری این القاب را بکار می برد؟ درست است شما می خواهید القاب را بدست آورید. و این هم آیه قرآن است.

قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۷

الصَّابِرِينَ وَالصَّادِقِينَ وَالْقَانِتِينَ وَالْمُنْفِقِينَ وَالْمُسْتَغْفِرِينَ بِالْأَسْحَارِ

آنان (مؤمنان) همان صبر کنندگان و راستگویان و فروتنان و انفاق کنندگان و آمرزش خواهانانند به سحرگاهان.



سحرگاهان کی هست؟ همین لحظه، همین لحظه سحرگاه است.

صبح نزدیک است خامش کم خروش من همی کوشم پی تو تو مکوش

هر لحظه یا این لحظه صبح است. این لحظه فرصتی است که شما از من ذهنی بیایید و طلوع کنید. امروز ماه را مثال زد، گفت ماه شمس تبریزی خودش را به تو نشان می دهد. وقتی که شما طلوع کنید متوجه می شوید. ما تبدیل بشویم **چشمه** را می بینیم، تبدیل بشویم ماه شمس تبریزی را می بینیم. یعنی شما صبر کننده هستید، راستگو هستید، خاکی هستید، افکنده هستید، فروتن هستید، بخشنده هستید انفاق می کنید هم از مالتان و هم از وقتتان هم از هم هویت شدگیهاتان، هم هویت شدگیهای دردهایتان، هر کسی دردش را می اندازد، رنجش را می اندازد این یک قسمتش را می کند می اندازد دور. آمرزش خواهان کسانی هستند که می دانند که هم هویتند، زیر بار رفتند مسئولند، و می گویند ما را از این هم هویت شدگی و از این کفر، از اینکه ما تو را پوشانیدیم، ما تو هستیم ولی خودمان را پوشانیدیم دیگر نمی بینیم تو را، اعتراف می کنیم کمک کن، اینها آمرزش خواهند در این لحظه. داریم مثنوی می خوانیم که اگر شما زحمت نکشید نمی شود.

رُستم و حمزه و مُخْنَث یک بُدی علم و حکمت باطل و مُنْذَك بُدی

مُنْذَك یعنی متلاشی شده، می گوید اگر آنطوری باشد رستم و حمزه، حمزه یکی از سرداران اسلام که به شجاعت مشهور است، پس آن موقع رستم و حمزه با مخنث یعنی انسان ترسو، مخنث مردی که اطوار زنانه دارد و البته که ترسو هم هست. رستم و حمزه با مخنث یکی است؟ و در این صورت علم و حکمت باطل می شد، یعنی دانایی دیگر معنی نداشت. در بیرون هم همینطور است اگر بگوییم یک نفر سی سال زحمت می کشد صاحب یک حرفه می شود، یک کسی هم زحمت نکشیده این دو یکی اند! می شود همچون چیزی؟ در اینصورت علم آن شخص و سی سالش پس بدرد نمی خورد! حتماً بین این دو نفر تفاوت هست.

حتماً بین کسی که درد هوشیارانه می کشد نورافکن را روی خودش می گذارد، و بدن را در زیانی می اندازد، جان را زنده می کند، به جان زنده می شود، همین شصت هفتاد ساله این شخص که از جنس دانایی می شود، از جنس دلیری می شود، شجاعت می شود از جنس صبر می شود، از جنس انفاق می شود، از جنس بخشش خواهی و آمرزش خواهی می شود، با آن کسی که می گوید من همه چیز می دانم یک من بزرگی هم دارد فرق دارد. پس رستم با مخنث فرق دارد.



علم و حکمت بهر راه و بی‌راهی ست چون همه ره باشد، آن حکمت تهی ست

پس دانایی برای راه و بی‌راهی است، یعنی دانا راه را بلد است نادان بلد نیست، برای این علم می‌خوانند که راه مشخص نیست. برای این مولانا را می‌خوانیم که ما نمی‌دانیم چه جوری از من‌ذهنی در بیابیم، پس این علم و حکمتی که الان می‌خوانیم مهم است و شما زحمتتان بی‌جا نیست بجاست. اگر همه راه باشد در اینصورت این دانش تهی است.

حالا که علم و دانش و دانایی مهم است، چقدر مهم است ما متوجه بشویم که مسئولیت را بعهدہ بگیریم که کی **آب شور** پخش می‌کند؟ کی انرژی من دار پخش می‌کند؟ آثار کی را بخوانیم؟ و کی را نخوانیم؟ برای ما بطور قطع و یقین مولانا آب حیات می‌فروشد، **آب شور** نمی‌فروشد. شما که این مطالب را می‌خوانید یاد می‌گیرید عمل می‌کنید، صبر می‌کنید برنده هستید.

بهر این دکان طبعِ شوره آب هر دو عالم را روا داری خراب؟

این بیت مهم است، من‌ذهنی دکان دارد. محصولش چیه؟ شوره آب یعنی **آب شور**. من‌ذهنی از جنس هوشیاری جسمی است دکانش جسمی است، انسانها را به هوشیاری جسمی تشویق می‌کند، هوشیاری جسمی با تصویر جسمی یکی است. الان گفتیم می‌گوید تو بیا از جسم انرژی بگیر! جسم انرژی ندارد شوره آب دارد. هی شما از باورها از تصاویر بیرونی از پولتان از هم هویت شدگی‌هایتان انرژی بخواهید و یا انرژی پخش کنید، مردم را تشویق کنید بروند از مکانها زندگی بخواهند، از مکانها عقل بخواهند.

یادتان هست آن خانم که پیشگو بود توی معبد دلفی و شاهان و بزرگان می‌آمدند، بالای معبد دلفی نوشته بود، **خودت را بشناس**، معنی‌اش این بود که اگر **خودت را بشناسی** خواهی دید که از جنس خدا هستی، عین دانایی هستی، بزرگان شهر پادشاهان فامیلهایشان می‌آمدند در بالا این را می‌خواندند، **خودت را بشناس**، می‌رفتند پیش این خانم می‌پرسیدند آینده ما چی می‌شود؟ آخر تو الان خواندی **خودت را بشناس** یک خردمندی آن را گفته بود که از اول دانایی که بشر خودش را پیدا کرده گفته **خودت را بشناس**. و ما هم می‌دانیم که گفته‌اند هر کسی خودش را شناخت خدا را شناخته است، ولی خود شما این بافت ذهنی نیست که بگوید: من می‌دانم آدم خشمگینی هستم، رنجش دارم، کینه دارم، این من نیست. خودت یعنی خود اصلیت را بشناس. یعنی از این من‌ذهنی بیا بیرون به آن زنده بشو، به آن زنده بشوی خدا را هم می‌شناسی.



حالا آن خانم در آن معبد آب شور می فروخته، می پرسیدند ما برویم جنگ؟ یک نگاهی می کرد می گفت: آره برو یا نه به صلاح نیست!

ما هم فال می گیریم که چه کار کنیم، در حالی که به دانایی خدا دسترسی داریم، این لحظه خرد زندگی، شادی زندگی، امروز مولانا گفت خردی که کهکشان را دارد اداره می کند، این کهکشان ما را و کائنات را اداره می کند در اختیار شماست، اگر شما **خودت را بشناسی**، حالا می خواهی از چیزها عقل بگیری، از کتاب می خواهی عقل بگیری، فال می خواهی بگیری، دانایی ات چی شد؟ خرد تو چی شد؟ شما آینده را نمی توانی بسازی؟ وضعیت آینده شما بستگی به هوشیاری شما در این لحظه دارد، این که یک ماه دیگر پنج روز دیگر چی می شود؟ بستگی دارد که چقدر الان هوشیار هستی به زندگی و چقدر خرد زندگی از شما می آید بیرون؟ و چقدر عقل من ذهنی؟ هفته گذشته به ما گفت این پیرلو است این میدان است، میدان یعنی این که این لحظه بین که چقدر از من ذهنی می آید؟ و چقدر هم از زندگی می آید؟ اگر ۹۰٪ از من ذهنی می آید و ۱۰٪ از زندگی وضعت خراب است، درست نمی شود بیخودی فال نگیر.

می گوید من ذهنی دکان دارد، هر کسی هم که مراد است دکان دارد، هر کسی که می گوید من می دانم بیابید من بگویم دکان دارد. از درون **چشمه** به همه می گوید چه کار کن. مردم را نباید تشویق کنی که بیا از من بپرس. می گوید برای این دکان طبع دکان من ذهنی و شوره آبی که می دهی تو روا می داری که دو عالم خراب بشود، یعنی مردم از فضای یکتایی محروم بشوند آنجایشان خراب بشود اینجایشان هم خراب شود چون آنجا خراب بشود اینجا هم خراب می شود، آن جهان است که این جهان را درست می کند. این که بدن شما چه طوری باشد فکر شما چه طوری باشد، احساس شما چه جوری باشد، کار شما در بیرون چه جوری باشد، بستگی به این دارد که چقدر از شما این جریان الان می گذرد؟ چقدر تسلیمی؟ فقط انسان تسلیم شده قدرت معنوی دارد، و قدرت فکری درست هم دارد.

وین سؤالت هست از بهر عوام

من همی دانم که تو پاکی، نه خام

البته این بیت مربوط به قصه هست که من می دانم که تو پاکی و خام نیستی و این سؤالی که از من می کنی، چون سؤال کرده، برای این که آنهایی که نمی دانند عوام بفهمند.



جورِ دوران و هر آن رنجی که هست سهل‌تر از بُعدِ حق و غفلت است

می‌گویند جورِ دوران یعنی هر چقدر ما درد هوشیارانه بکشیم که از من‌ذهنی بیاییم بیرون و از رنجهای آن آسانتر از دوری از خداست و غفلت او هست، پس باید زحمت را بکشیم. می‌خواهد بگوید که دوری از او همه چیز را خراب می‌کند.

زانکه اینها بگذرند، آن نگذرد دولت آن دارد که جان آگه برَد

بلی برای اینکه این دردها می‌گذرند ولی او نمی‌گذرد او می‌ماند با ما، مولانا می‌خواهد بگوید که در این هفتاد هشتاد سالی که ما اینجا هستیم می‌بایستی که فرصت پیدا کنیم به حضور برسیم، به عشق زنده بشویم، من‌ذهنی را به صفر برسانیم، من‌ذهنی سبب دوری از خداست، می‌گوید تمام این دردها که ما می‌کشیم اینها می‌گذرند ولی آن درد می‌ماند، نیک بختی را کسی دارد که جان آگاه داشته باشد، جان آگه با ما می‌ماند، مثل اینکه اینطوری است ما یک باشندگانی داریم اینجا کارگاه است ما را می‌فرستند، ما باید اینجا به حضور برسیم و این تن بیفتد برویم، حالا چی می‌شود بعداً با آن کاری نداریم، کسی که به این منظور نائل نمی‌شود و می‌آید هوشیاری جسمی دارد و هی تصاویر ذهنی را روی هم جمع می‌کند جمع می‌کند که فکر کند از جمع کردن اینها زندگی بیشتری بدست خواهد آورد یا از اینها زندگی حاصل خواهد شد اشتباه دارد می‌کند.





مشخصات تلویزیون گنج حضور

اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره Hotbird

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور

(در آمریکای شمالی)

ماهواره Galaxy 19

Frequency: 12084

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>